

بسم الله الرحمن الرحيم

دوبله

سرنامه ستایش مرندارا | نیايش مود رسول محبت را

اما بعد ابوالحسن نامه نگار دعا گذارست که چون از کتاب ایل دوم پارسی زبان
پروا ختم خوانستم که کتاب سوم را هم از مضامین دلپسند و مقاصد ارجمند
طرح اندازم و از کمال این کتاب را به این رسم دوست باز در بسته و پیکری
نویخته در نظر خود در تمام کمال از دل و پیکر من طالع البان را بسوی خود خواند
و مشتاقان این شیوه زبان را با کمال شکر و بکام جان رساند و در بسته

حریفان بر	که محو گشتم خوانیج
زهر نعمتی پیشکش آورم	کنده کسی ز آنچه خوش آورم
حکایات و مثال و خلق و سیر	در آمیزش همچو شیر و شکر
نه تنها بود شیرین به کام	که نظم طبعش هم ذوق تمام
بهلی آنچه نبود برین خوان من	یکجی کذب و دیگر غلو و سخن

سخن گو که بر لب سماع زند	نه حرفی که ششونده بر خود نشاند
نصیحت بود تلخ و شیرین بر لب	به از مدح شیرین که خار و دگرش
در عین ابسی از زبان آوران	نهفته سرخویشین اندازان
که نشسته اند جان و بگذاشته اند	بسی خرمین از تخم کش کاشته اند
الامانه پنداری ای پاک کیش	که کذب و میرح ست فرخنده پیش
بهرل این و آن راستی پیشه کن	دمی نیک اندیش بگیر این سخن

باب اول در روایات

روایت

آورده اند که در زمان پاستان افرادی شیخ انسان و شهاب جمال غار نوخاک
زیست کردند و یا چون تنه درختان را مامن خود شمرده اندی - از سبزه و برگ
نباتات قوت لایموت شان بود و همیشه ماهی دریا و حشرات صحرا تهی شکم
ایشان را می آموه و جامه تن و زشت بدن بهما - نم و چار و ایان بود که
از برای خوردن بدست آورده اندی در آن روزگار دشوار گذار تن و تنی که میان
وحش و آدم زاد متصور تو نیستی شد همین قدر بود که مردم گزند سر مار به پوستی
خام دفع کنند یا آتش و دهنیم را فراموش نم آورده از برف و باران متاوی نشوند
و گر نه هکی متفشان را برگ و نهغای زندگانی بیک رنگ بود و عیش جمعه و صوم حیات

و اعیان کائنات یک طراز ساده در چشم می نمود و شکفتنیت که مدبر دست
 اشخاص نبی نوع انسانی را همان نیروی طبیعی بخشیده باشد که از گرم و سرد
 و یخ و یخبندان امین بی گزند زندگی کنند که دیگر جسم از انواع از حیوان
 و این گمان نه بطریق فرض و تقدیر است بلکه دلیل قوی دارد و آن نیت که
 درین زمان می بینیم که در قلهای بلکه در یک شهری چون موسم شتابر سر آید
 تو انگران رحمت سرا و آسیب برف و باران از پنبه و شیشه گران دور کنند
 و اتفاقا اگر شبی بخت شبنمه بر بخورد بر دوت بر عجز غلبه نماید و ز کام صدراع
 بر آن افزاید اما برغم آن طائفه بنیوایان تهدید است بیک تاسی جامه شب بار آورند
 و اعتدال و طبع این مسکینان به رجه که با کیف مزاج تو انگران پیروزند مشغولی

کز بهر رود سادگی بودش چشم
 شمع صفت درخش خاموش بود
 رنگ خود نایافته بوی وجود
 هر چه بر روی ایشان نور پیر
 فی قبا در بر کلاه می نه سر
 دوخت قدرت بر قدرش از سادگی
 طوق طاعت فی کس را زنگ
 هر کسی دارسته از عیب و هنر

بوعجب آن روز گاران فتدلم
 نو بهار قدرت اندر جوش بود
 پیکر بی رنگ هر جا در نمود
 آب و خاک و باد و آتش جلوه یز
 همچو دام بود چنان نوع و جن
 جامه بے قید و آزادگی
 نه کسی را تاج شاهی عیلولو
 هر کی فارغ ز تشویش دگر

گفت خوش گوینده شیرین مقال

در شنای این خجسته وقت حال

هر کجا آزار نبود چنت است

که کسر از دگر با فرصت است

روایت

گویند چون مدتی چند برین منوال بگذشت از قوای پنهانی که در شرت آفتاب
تعبیه بود قوت ایجاد و اختراع بجنبش آمد فصل بیع با هم اندیشید که این پیش
زندگی نه در خور ماست که همچو بهائم و سباع گاه خود را در سراها باندازیم و گاه در آ
آفتاب کالبد های خوشش تن را بگذاریم و وقتی از نیب برف و باران لرزه اندازیم
ما افتد و وقتی از بیم دیدگان موی بر تن خیزد و تدبیری باید نگینخت که ازین حیث
و وسوسه باز رهییم و ما و ما و ملجای فرادست آریم تا مگر انفاس زندگانی بفرایغ خاطر
بگذرند - همگنان همت بر آن گذاشتند که سنگها از کوه آورده بمقامی بلند فراخ
گردا آورند و بر خطی مستقیم آن سنگها را بالای هم گیرند و چنانچه صوت دیوار
از آن نمودار شد و با هم گشتند که آری ازین سوی سنگها با نسوی گیرند
تواند رسید که سد بنه گیسافت و آزمونهای مکرر اندیشه را بر تیر و یقیق و سار و خیش
در سخن آمدند که حاجبی از یک طرف حارس نتواند شد باید که طرف دیگر همچنین کار بند
و این منصوبه را از دست ندادند بلکه بسی تمام در انجلاح این مرام دست و پا زدند تا آنکه
در مقابل دیواری از سنگ پدید آمد از شادی بر جستند و پایها کوفتند پس حرف
با هم زدند که غرض آنچه بود بنویز تا کلام است چه اگر این دو دیوار از دو جانب حاکم اند

باری از دو طرف باقی امین نتوان بود باز نگری میان جسد بر بستند و دیوار سوم
و چهارم را آورده فارغ نشستن اما و سوسیه و گیکه دهن گرفت که منفذ را چگونه
در سیم تا آنکه چند تا چوب از صحرای شکستند و در است و دوازدهون زیر و بالا نهاده بیاورند

میشنوی

<p>همایون مندرلی فرخت در جانی نه از شیر و نه از پانی خطر انداخت پیرون زخت از اینجا شدند در روز باد و کار و آشکار بنیان چون زلزلے بود صحبت یکی با دیگر پیوند خود نیست شب و روز اندران رحمت گم خویش تهدن بود و پنهان در سر ریت ظهور این صفت ز در دل شان بلی هر قوتی را یک بروز است ز حکمت انچه قدرت در طبائع</p>	<p>حصاری محکمے سنگین بنائے نه از فیصل و نه از گشت گانی تسلیم بجایش گشت ما و شان ز می بین که خود گرم نیست بهم آید پدید آمدن و محبت رخ از سوی و خوش و دم برافت نزدند در بخوار و می بنداندیش همیشه ز شعله از روی بصیرت کز اول بود در آب و گل و شان نه در طبیعت آتشش ز سوز است نهاده کرد کل نے گشت ضائع</p>
--	---

روایت

آورده اند که چون موسوم گردا در رسید و تاب آفتاب بدرجه افزود که مغرب در سخنان

جوشیدن گرفت و التجاب سایه آوردن ناگزیر - آن سردابها که پناه بران
آوردندی و آن غار و کودال که خود را بان منروی کردند از دست شید و بیج
و به لکم در آن بقعه با آرام گرفتند بهم رای نمودند که چه توان کرد تا از پیش آفتاب
و باد سموم محفوظ و مصون باشند قرار یافت که چوب و هینم از صحرای آورده بر دیوار
جانب اندرون راست کردند و برگ درختان و شاخ نباتات بران گسترده
در اندک زمان این همه ساز و برگ فراهم آمد و منصوبه خود را کار بستند سایه
نمودار گشت و نمازت خورشید فرو شد مشغولی

دران سایه لکش و دلپسند	نشستند و خوردند و برجا بستند
یکی دست بردست میزد چپان	و گر پاپه کوب از سرت که مان
تو گوئی من ناب گلگون زود	منستی برانده شبنون زود
یکی سوی خورشید کردی نگاه	که می کردی از تاب مار اتباه
من رود آبی در خانه سرد	که ز لکم پیشکش ای کیا
اگر سوختی تارک و ترک من	چپ سو و آوری بی بگواسه شمن
بلندی و روشن هر چه پیش	فرومایگی چیت مانند خس
چه بینی ز هر روزنی اندرون	مگر اوفتی در سر سرنگون

روایت

گویند که چون فصل تابستان نپری شد بموسم برشکال و نمود ابر خیمه سیاه

بالای زمین افراخت و باران از ریشش آب روی زمین رفسر و گرفت
 سنگان را این عمارت نام تمام را فعل در آتش افتاد و او منظر خط را ب
 هر سویند رویدند و چاره کاو نمیدانستند چه سایبان که از تاج
 آفتاب پناه بود از کار رفت و شدت ابر مطیر را آن شاخ و برگ متقابل
 نتوانست کرد همگنان مشورت کردند که چه باید کرد تا از رحمت تگرگ
 و باران آسایش و امان بدست آید عاقبت الامر ای بران قرار یافت
 که چوب بزرگ و شاة تیر از صحرا آورند و بالای دیوار و ساطین
 فرو نهاده از تخت های سنگ پوشیدند و از گل و حصیر خنجر بندی
 کرده بپاسودند و از آفت برق و باران خلاص یافتند **مشو**

خروشیدن عده و جوش تگرگ	ر بوده ز دل صبر را ساز و برگ
بر سوشده سیل آب روان	بروی زمین گشت دریاغیان
نظر تاجبائی که میکرد کار	همه عالم آب و هم بی کنار
نمایان باقصای صحر و دشت	نبوده بجز کوفه چون خایه تشت
تو گوئی که طفلان چارم شیج	نمودند باز بچسبند با هم سیج
و یا اندران قلع انحر شناس	به تیغیم بارش نهاده اساس
جریزه نهاده این خانه شان	کز اول بنا کرده بر پوئوان
چو دیدند از ان خویشش ابر کنار	ز بشادی همیدند بی اختیار

که ای ابرویزنده وی رعد و برق	گرفت ز مغرب زمین تا بشرق
چه دیدید از ماکه طیفش شدید	چه بدزین که با ما حریف شدید

روایت

گویند که چون آن طائفه از گزند برق و باران ایمن گشتند و دلهای پرگنده
 جمیعت یافت شباروزی براحت گذرانند هر سن کنار شد و یاس از
 خاطر بیرون رفت آذینشیدند که هرگاه از آسیب گرد ما و خطرات اطراف
 مصون مانیم قوتی که موجب این همه امن گردید در جلیت ما مستمرست پس
 ممکنست که آینده اگر واقعه رونماید بجز تنه پیر ازان بر سر آئیم و همین خیالات
 خورشید بودند و وقت خود را خوش میگذرانند که فصل درستان در رسید
 و تابش و بارش رخت از میان بر کشید از آنجا که طبایع مردم از عادات قدیم
 برگشته بودند و از گرم و سرد دوران متأثر شدن سر کردند شدت سرما
 بر تن ایشان لرزه انگیزد و عنان صطبار از دست شان رفت همچنان
 در خانه گرد آمدند و با هم رای زدند که چاره این چه باشد یکی گفت سهلست
 این در بار همچنان در وقت شب بر بندید که از بالای آسمان به نیریزد
 و جعد کردند تا این اندیشه را کار بسته آمد و ختی از ان آسودند از آنجمله کسانی که
 ضعیف البسته بودند با دوان بر آشفته که یاران شهاب همه خواب گشته
 اما مرا خواب نگرفت چه این ترکیب مردم بسند نیتا و دیگر گفت که بیا

تا شب آتش افروزیم و از گرمی آتش و دت سر مار افروزشانیم همیشه
 میزیم از بیابان فراسم آوردند که انباری بلند در صحن بجانه افتاد شب فرا آمد
 سب رنگ زدن آغاز کردند چنانکه شرارها از آن بر جستن و بسطت
 پشم و خار و خس آتش از آن گرفتند و برگ نباتات و شاخ اشجار بسوختن
 درآمد و همیشه و همیشه روشن کردند شب با سحر ت غلطیدند و شادمانیها
 کردند تو کوئی که جشنی عظیم بود **عزل**

سرد مری سراجان ز تن بلب آرد	تلخ عیش عریان سخت تاب آرد
بس خنک بود آنکس از بزرگ این بوم	نخچه پیش و نیند پنبه در سلب آرد
نان بروغن آنکس راوان که در مشتاش	شعله های افروزان از سر خطب آرد
روز برف خوش باشد مردم توانگرا	هر که هست مسکین گو روی در مطب آرد

در شتا چمی پرسی اوسن همه دند
شاد آنکه در ساعت شیر به عنب آرد

اصحاح چون آن جماعه از کار و بار پر خستند و خمره را حبت از محنت صفت
 خود یافتند آن قدر سر گرم مسرت و نشاط شدند که اگر کلاه بر سر داشتندی
 در هوا انداختندی از فوط طربستانه پامیزدند و یکی دست در گردن دیگری
 انگنده بسخن در می آمدند که کابری دست بسته از ما آمد و دیگری زبان
 طلاق کشاده این چنین بخود سرودن آغاز نهاد **مستثنوی**

ای فتنه مه و بهمن ستمگار	بی مهر چو بهمن و سپندار
سر دیت خلد چو تیر سلطان	عقرب به بیان چو ماه آبان
مردا در گزین فتنه از تو مرداد	ای کاشش که باز گشته خرداد
آوخ آن منور دین نوزو	کان گشته بگرم و سرد و فیروز
منور دین ست فرو و دین	نی منور دین خلاف آئین
دردل تان مهر زده نیست	چه بزه بخوانت تر نه نیست
زانکه بر ما که یافتم دست	خسته کرده و تافت دست
نه بر ما دست بزد کردی	از بارش برف و ریش سردی
اشجار برهنه بر کبک یزان	لرزان بر خوشتن پریشان
نه برگ و نوا چو غور مشر	از باد نوان چو بید و عسر
بسته نشده آبگیر و سیلاب	تشنه شده مرغ و مور در یاب
زین پس مائیم و خانه ما	وین همیه و آتش ست و گرما
خورشید بگو کزین در نبرد	آتش بزد و نلر زوار بزد

روایت

آورده اند که گروه آدم زاد چون بنای استحکم در صحرا بر جای مرتفع بر آورند
و صنعت را کار بسته در فصول ربیع و خریف و صیف و ثتبار احتیج میگردانند
اما چشمه های آب از مسکن دور افتادند و بخوردن آب و شست و شویافتن

و آمدن ناگوارش طرح مشاورت افکنند و رای زنند که نزدیک مسکن آید
عمود و کولابی شرف کنند و از چشمه که سار آب در آن اندازند بکم ضرورت
سر بسازند و شاخ آهو و میرون گوزن آورده کار بیل و کلند گرفتند و زندک
فرصت آنگیزی بزرگ صورت یافت از یک چشمه بلند نهری کوچکی است و
آب جانب نشیب در آید آن انداختند و از رحمت شبار و زری خلاص یافتند
چون این مرام سر انجام پذیرفت غلغله شادمانی و طنطنه کامرانی بلند کردند

مشنوی

ای آب زلال زندگانی	وی مایعیش و کامرانی
جان و دل مازت سیراب	از فیض تو بزم سیراب
روح ابری و جان کوهی	روح صبری و باشکوهی
گرد تو قطار بسته چلو ان	بالات امطار قطره افشان
دام انداز و نسیم اسرار	الطف ترا برد باشکار
اما چه کند که موج بحر بعبیر	افکنده بپاش و مانده پیر
دیگک نخچیر و دام و زنجیر	پد پد صیاد و حسن تدبیر
نخ چیر شده ست بر دم باد	دمنه صفته برتش از یاد
و آه آبجیات و مار سال	کوثر شده مال مال زین مال
تا لاب لگو که سبیل است	بر آوم و دام و دوسبیل است

خورشید سپهر بر سر گاه	می غسل بر آرد اندر شش تاه
مار آتو بجان بودل غریب	چون آنکه حرارت غریب
پاک از تو کنیم چون سترن	پاک تو کشیم نیت اهلان
آب و موج تو روح و راح ست	ماخ و موج تو صطباح ست
آب تو دایم مستقر باد	باد تو روح را مستر باد

روایت

گویند که چون فصل رستان آخر شد و تاب آفتاب باطش نور دید آب تنان
خوشیدن گرفت و مرغ و مردم از تشنگی جوشیدن نزدیک بود که بچشمه های کوه
النجابر ندیده از کم یابی آب بگلنان بستوه آمده بودند چاره ندانستند و جمله مردمان
دست پاچستند و گفتند که تا آمدن ابر و بارش باران زندگی شوارست لاجرم
سر مشورت فرود آوردند و رانی دند که غاری بس عمیق کنیم تا باشد که از منافع
زیرین چشمه سر کشد و ما را از این تشنگی ارماند این بگفتند و بحیر بکنجکاو
پروا خستند تا آنکه این عمل سودمند افتاد و آب در چاه از هر طرف پدید
بر کرده خود آید و سرنها خوانند و از فطانتش طریرین نمی گنجیدند

رفت آن زمان که تشنه دل مایه تنگ بود

خورشید تیغ آخته با ما بکنجک بود

زنان زبان از چاه بچانه آمدندی و باز از خانه رقصان و دست

افشان بر سر چاه فریستندی

<p>خنک چاهی پر از آبی عمیق و مزه شیرین مدو و همچو دور چرخ و کوه آساکه گداز همانا چشم بینائی زین ست آبخش درو نه همچو پیش چرخ شب نه همسرا چه کفان سیاهی اندرون او نمایان چون سواد چشم</p>	<p>ز نالش گنجین ساگین صبرت مین گمین نزار و دلو وونی دولا فی سنگت وونی نین اگر بینی نماید مردک در قعرش اینک بین متع بود وونی ماهش نه یوسف بود بینا بین سفیدی در دشت تابان چو آب خضر نور آگین</p>
---	---

القصه مردم در بنده آن ماندند که آب از دهانش برآرند بی آنکه اندر نوش فرو آورند
 پوست از درختان سبز برکنند و با هم گراته او را بر سنی محکم رست کردند و
 در چاه آویختند و دیدند که آب میرسد بانی سپس چسب پنهان را از اطراف گرد
 آورده در بر بستند و باین سیاق آب از چاه بالا کشیدند و مقصود خود واریسیدند

روایت

گویند که چون این طائفه از آن سستی دراز برین نسق گذرانند و تو باله و
 تناسل زیادت شد خانه مسکون تنگی کرد و عیش اینان منقض شد لاجرم
 اندیشیدند که جائی دیگر همچو پیشین بسکنی بنا کنند و به تقلید اینچا اسباب معیشت
 مهیا کنند چنانچه در طرفی نزدیک از آن عمارت همین داشتند که گفته اند

نقاش ثانی بهتر شد از اول

و چاه و تالاب هم بران کنند و نماز جمعی فرا پیش نیاید و صدمتی دلهارا نخراند
 هرگاه که این مهم انجام یافت اشخاص یکدل و افراد هم پیوند از آن خانه بجانند

نواحد اش نقل کردند و با هم بیان بستند که اگر آفتی فراز آید و بلائی نازل شود
 گروهی شریک و همدرود دیگری باشند که شرط خویشاوندی همین است
 بنی آدم اعضای یکدیگر اند که در آفرینش ز یک گوهر اند

مثنوی

دیگر سکن گشته پیدا	آمد رحمت مجسمه را
یک بوده تصویر دیگر	مانی ماند روی ششدر
حیرت بخشند پسند را	خیره گرد و چشم بینا
مانا هر دو مثل ابرو	یاد و چشمه شد هم پهلو
دانا داند کین و دو سکن	ناگشته هم صورت از فن
ستر این معنی بایگفت	در سرش شاید یافت
هر کو تاندر نه تصنیف	باشد ناسل بی تو لیف
نی شان علم و نی از صنعت	نی ترکیب و هم نه حرفت
چاره که بود از تشبیه	چون یکشند از قبلی فیله
بای عقل و هوش و هم رازی	تا که بر و گورا از فری
نفتی راجه باید از عقل	که بشناسد بره از عقل
این کار به پیشینان بوده	پیشانی در عذرش سوده
اما پس و بکشد از لوم	کو از دیگر یکشاید صوم

باید طبعی دیگر ریزد در گذشته نقل از تصنیف گویی معماران هند به نشانند از خود چینی حست مردی باید بخود شکر	ما هست از هر سو خیزد نابش نشان همچون عریف چون نفت لاند از چندی عم رخود رایاوه در پاست سماگشته بنهد بر صرف
---	---

روایت

آورده اند که بانقرض اقوان نسل انسان ترقی یافت و از اولاد و احفادشان
بعضی را که عقل و امتیاز بیشتر بود با هم در مکالمه و مناظره کشودند که این چیز بریده
همچو بهائم و دو آب خوردن و خشن غیر از نیکه بنگاه و تال و چاه مابه الامتیا زمان
دیگر حیوانات است بخاطر میرسد که کار با باید کرد که اصلاح ازان در کردنها پدید
و فضل و شرف انسانی را شاید پس آن طبقه خاص که بزمی میوش و خود اختصاص
داشتند مجلسی بهم آرستند و هر یکی بدرجه قابلیت رای میزد و همگنان را برین
اتفاق شد که نخستین در اصلاح اکل و لبس توجه باید گماشت چه این هر دو از بزرگ
چیزها ناگزیر ترست و در راحت و آسایش و خلی تمام دارد یکی گفت اول طعام
ست که قوت و ضعف و صحت و مرض ازان در بدن فرا آید دیگری بتبانی بدن است
جمله برین اسی صواب تحسین کردن و از هر گونه سخن را ندند یکی گفت که برگ نباتات
وتره و با قلاذوق نده گفتند آری دیگری گفت دلم میکند که آتشش افزویم

و این همه چیز را یگان یگان بر آتش نهیم تا مگر طوبت بسوزد و تفسیر در ذالقه پدید آید
همه یکبارگی او جابرجا شوند و دوا بردارند و دوا دهند که بلی تبدیل در حالت این ترکیب آرد
و که ارس در این علاج مندرج می نماید برنج استند و رو بصر آنها دهند تا هر یک از
ایشان آنچه از روییدگی مبادست آمد آورند و آتش افروز کرده بر آن نهادند
گرمی در آن چیزها اثر کرد و تری از جرم آن اشیاء فرو ریخت لاجرم فوق بخت
از خام هویداشد و صورت نوعی دیگرگون گردید - اکثری در شک افتادند نباشد
که از آتش سمیت گرفته بود چه آنچه بر آن نهاده ایم حتماً راد و هر چه بدن بخورد
آن ابقت میسوزد - یکی از انبیان که جودت در طبع داشت فرستاد و خبر بود
گفت که زنه را پاک کنید زمام آن سریدگار خوانده بخورید هکمان با تفنق
چشیدند و از لذت انگشت لیسند **میشنوی**

که از نعمت تازه آمد بکام
سر انگشت و هم دست باید فرید
کند معذور اگر نعمت زبون
بود روز و شب تره بخت
بود آنچه گویند آن ناسبند
گر و هی دیگر جمله پنداشتند
بگرد و برین مردمان راه دیو

نهی تره بخت و نیم حنام
رطوبت بخت و خلاوت خزید
مزیت نعمت پیشکر اندرون
ازین پس من و تره بخت
چه باشد طعاع ازین به لذید
همه شور و غوغا چو برداشتند
که بیوقت این صیت شور و غوغا

نشستند و در شور و شبر آمدند	ستادند و ناگه ز در آمدند
نی پیمان و اثنی بهم بسته ایید	که یاران مگر عهد بشکسته ایید
یکی دیگر را هم آگه کند	که چون حادثی در میان سنوید
منزدند در جان من کاستند	کشیدند دم عذر را خواستند
در بیغ عهد و پیمان که دی دوش شد	که مار از شادی فراموش شد
بخور آستینهای خود بر زدند	سپس بند گریه بصف در زدند
نشستند و خور زدند و برخاستند	پس آگاه مجلس بر آراستند

روایت

گویند که روزی چند بران گذشت که جوشسته در طبائع پیدا آمد مشا و ران
 نخستین و دیگر طرح صحبت انداختند و سخنها گفتند که صلاح رخت و نجابت
 باید کرد و اندیشه های خود را پوست کنده نمودند آخر الامر ای آن زن که فی الحال
 غیر از این صلاحی بخاطر نیرسد که خام پوست باز آنچه در مسکنیم سخت بونی خوش
 وارد آب را نیکوتر بچوشتن آریم و خام را در آن اندازیم که روزی چند بگذارد و حمله
 چرک و یریم و عفونت از جامه در آب آید و باز آنها را از دست پای و چوب و
 نرم کنیم که هم ملائم گردد و هم از بوی بد پاک شود گفتند نیکوست اما آوندی
 داشتند بل وجودش هم نبود حلیتی نگفتند که طین چرب را یکجا هم آورده
 در آب گذارند همین که دوسه روز بر آن شود آن آب مال و استعمال کرده لازم گردد

پس چیزی مقعر از آن سازند که پوستین او را در خود گیرند و یکی بانگ برزد که آن چنین
 آب گرم آب نپارد و دیگری گفت بایست تا از میزم انباری را آتش دهند و اندر او
 آن ظرف را نهند بوی که رطوبت گل منجذب گردد و میبوست اجزایش را محکم بر بند و بگمان
 پسندیند و بر آن کار بستند خام با پخته زنگی دیگر بر آوند سبک نرم شد و بعضی در گوشت

مثنوی

ای طالع نیک و بخت بیدار	صد شکر گشته مددگار
یا که کعبه نموده یار	صد شکر اگر کنم سزاوار
مار از رنج مار بماند	بر راحت و عیش خوش رساند
زان سخته پوست و دوا دم	میسزد آرام از بدن رم
وان ناخوش بوی چون تنبیره	میگشت از دماغ خیره
تا این همه خام بگران سنگ	نمک پخته سبک نمود خوش رنگ
اطفال خودش کنند بر تن	نی بار گران از و بگردن
نی پوست که دوست پزیر نیست	در بر ما پوستین نعریت
پوشد سیرا و دست و پارا	پاشد پارا و گرنه سرا
سراسر آشکست هر سال	امسال کنیم دست و پامال
پوشاک با که پوستین است	خوشتر ز سمور آبتین است
سجای سمیر این سمور است	سمر دایه ما ز و تنور است

القصه چون درین کار کارمان شدند ایامی حبس خود را بر خوانند و آن
پوستین خود بخت را پیش نهاده در میان صنعت خود را پوست کنده
و انمودند صدای تحسین و آفرین از هر طرف بلند شد و همگان این صنایع را
نمونه کار فر گرفته خامهای خود را باغث کردند و از رحمت بی آرامی بیامویدند

روایت

گویند که هرگاه از اسلح خور و پوش فارغ شدند یکی را بدل افتاد که هر چند
شب ماه خانه مارانور کند لیکن نمی از ماه تاریکی وحشت آرد و چون ابر در شب ماه
آسمان را فرا گیرد و شب و بجز پرده ظلمت کشد دست از دست باز نشاند تیرگی
عیش مار منحص گرداند چه خوش بود که در لیل منزل مانورانی باشد همگان سر بگریان
فرورند و در دلهای خود تدبیرهای اندیشیدند که درین میان یکی سر را برد گفت
که آتش روشن ظلمت ابر و ایا همی هم خشک است تا چرب نبود ویر نیاید گفتند آری
راست گفتی دیگری برخاست و گفت من در آن صحرا درختی دیده ام که دهن اندرون
چوبش جاودار و گفتند که بیاید علی الحال روان شد و قطره زین گشته پاشید کوب
باد آمد و چوب میش آرد و مرغ باشد یاز تیون چون باتش دادند همچو شعل روشن
گشت غریب از نهاد حاضران برخاست و از فرط طرب از جا برخاستند آگاه اکثر
با آرمه رفتند و پشتار با بر سر و دوش آوردند خانه را روشن و دلهای گلشن شدند و غنوی

نور عجب ظاهر شد شب از ده شبنون	رو و نه هم از باده فرخت شده گلگون
--------------------------------	-----------------------------------

پس روشنی آمد بجایش شده مشون	تاریکی شب بخت خود از خانه برون برد
دلها همه از روشنی هم آمده ممنون	مردم همه در شب تابعل شده مصروف
اخگر از زمین سورش نارش فلک آذون	انتهای فلک تابش نورش زمین زد
اسکان قلوب آمده زو همبر اکسون	آذر بصفت گشته چو گلدهسته آزار

قصه کوتاه بعد از آن که ساز و برگ چراغان میسر آمد جشنی ترتیب دادند و مکان
هر دو سر را چوپستین های مدیون که پیش بهار از آن جامه نداشتند بر تن رست
کرده یکجا جمع آمدند و چوبهای روغندار گرد پیش روشن کرده جایجا نصب کردند
و آن تره و باقلا که خورشید در آتش بریان نموده پیش هر کس گذاشتند تو گوئی
در آنوقت خوش هیچکس در جهان این چنین نعمتها نصیب نبوده است بستر تمام
خوردند و خیر باد گفته و دل شدند

روایت

آورده اند که چون سالی چند برگذشت و مردم در اطراف تگامشی میکردند یکی در صحرا
خری دید که در مرغزاری همچو بصورت یکین یافت و شایع و سرون داشت اندیشه کرد این
حیوان از بهائم است نه از نوع سباع گزندگی که از آن نتواند رسید بهسته نزدیک تر
رفت چون اثری از قرب در و ندید فراتر شد و خرامندکی رسیده باز چپا کرد و
گرفت پنداشت که این حیوان قابل تعلیم است و منراوار پروردن و اگر بر پشت او
برایم میتوان از جایی بجایی برد پس تنی چند با خود یار کرده مثل شکار قمر غنایش کرد

و جانب بکن آمدن آغاز بیچاره خراز هر طرف خود را محصور دیده ناچار سمت
آبادی رفتن سر کرد همگان از طرف جست و جو نمودند و گردش حلقه زده از
شورش و شغب شگرت زدن بولش ساختند تا آنکه بر دژ رسید و نیمیان خانگیان
شورش اصفا نموده از اندرون بدر جستند و دیدند که حیوانی نامشخص در و در میان
گردش گرفته اند بجزر مشا به این حال رسن دراز از اندرون آوردند و کوس از
دو طرف سر رسن گرفته کنند آساند خفتند که خردان بند شد هر یکی ستانه می قصید
پای بر زمین می گرفت خیمه بیچاره دفع آن ندانست و همچو پای در گل فرو ماند استند که
بطش و توسنی و شربت این حیوان لا عقل نیست چو بی سرتیز زمین فرو کرد
و سری از رسن در گوی خرو سری دیگر بچوب بستند و ابتدا وحشت و جست و خیز
می کرد و هر طرف رسیدن می خواست اما چه کند که بند رسن در گلو و راه گریختن مسدود
بود چون دوسه روز برآمد دست ایستاد و از رم آرام گرفت گاه پیش آورند
خوردن گرفت آب دادند همه در کشید مردم گاه گاه که فرامی فرستند اندکی کم کرد
می آر مید تا آنکه دست بر پشت و گردنش مالیدن گرفت و وحشت از وفرت

مثنوی

چو دیدند حسرت را که گشته است رام	رسن در دهانش زده چون لگام
یکی رفت بر پشت و گشته سوار	رسیدن گرفت آن خراز اهور
و دیدن همان بود و دمش بلند	آگهی است که چپ همتی ز دژ غند

گهی پیشم که بر پیشمیدو
 مگر بنده محکم شسته سوار
 نه رسید از پیوستن آن جوان
 بگفتند بس بس که مسکین خست
 فرود آمد از پشت او نو جوان
 یکم با ناک یزد خرق شناس
 نینقش نشنوده ز جا آمدند
 بهم باز گفتند پیسرو جوان
 و گرنه چه روانب افراشته
 در نیا که شد سس مار ایگان
 خرابه پیو در مانده و سزگون
 زمانی بفرکت فرو برده سر
 نگه کرد باره دگر تن بس
 تا این دایه دون و مسکین خست
 دگر سوسه منش نکو بگریه
 نه دیدیم چون او دگر از دو آب
 مباد که احسن رسا نه گزند

شگفت آمدش هر که آن ابدید
 همگای پوی خرا آمدش خوشگوار
 خراز دو تنگ سخت شد ناتوان
 بهین نو سواری و را نو بر سر
 سبکدوشش خرسد ز بار گران
 تو گوی که میگردا و راسپاس
 که پیش از جدش بوی سخت و بلند
 مگر دونه نهاده اند نشان
 بدینان چه را با ناک برداشته
 همه میرویدند دل گمان
 دگر مردم اندیشه مند فسون
 که سریتند از خرای و سله شر
 که به راه تدبیر کردیم کم
 که شورش خبره ز شور و شربت
 شگافی ندارد کسش شمرید
 حذر کردن از وی ست ای صواب
 دل باز سوسش بود در مند

همان به که آن را صبح را ملید
جوابش چنین داد گیسو زنده مرد
نه نیش است و روی نه شاخ و سرون
نیچه خواهد با کرد با گاو و دوشن
خوش است این خرد مرکب اهور
همین کنش کالید و خارید سر
فرا جست از پیش جنس مرد موی
پس از جمله چون و چه اقل و قال
که فردا همه مجلس آراش وید
بهر سو که کثرت بود راه زن
خرک را بستند و دادند گاه
از آن پس همه سوی منزل شدند
سحر چون رخ نمود و آفتاب
سبک قوم از جا بیدار شدند
در گفت گو همه گریه باز شد
یکی گفت آواز دشت و کرخت
یکی گفت گوشش دراز است پس

چو خار مغیسلان نه در دم حنلید
که نزدیک ما هست این غدر سرد
که دوشن است و کین خور و زبون
چه باک است ما را از دوشن و شبن
که با شش مال و سرش ابحار
بیال آمده آن حسن بر بی هنر
که این می نگیرش یک پیشینه
قرار همه یافتن این معتال
سینه ها بگویند و هم بشنوی
همان کار بستند بی صورت فلان
که تا زنده ماند بوقت چگاه
ز نوش و خورش چیت و پر دل شدند
برون زد سر هر یک از پر و خواب
نشستند پس مجلس آرا شدند
همان بحث و دوشینه آغاز شد
در گفت و گو زنگش نه شکوت سجت
بگو یا به دشمن پسند و نه کس

یک گفت اشکافه نه بشن	دگر گفت بدی نسایدوش
یک گفت کوتاه دست ست و پا	چه بروی سوار و پیاده چسا
یک گفت برینیدین شکمش	دبا دم چو شکست نفخ از دمش
چو نزدیک کی خورده خبر گرفت	یکی ناله زده بجفت ای شکفت
همه عیب یک یک شمرید و بس	هنر انچه دارد نگفت هیچکس
یکی آنکه بردی تو ان شد سوار	دوم میتوان بر دبر و نه ز بار
اثر کرد در جمع آن حرف پیر	بگفتند آری بود و پذیر
برین حرف یک جمله برخاستند	فرودند بیرون درون کاستند
شدند آن همه سوی صحرا روان	رسن درگفت و در تماشانش خران
بهر جا که خریافت نگذاشتش	گرفت و در خانه برداشتش
سوی خر که افزودشان شوق و میل	نمایان بر ما شده خیل خیل
سواره شدند بران صبح و شام	گر و بردی از یک دگر در حرم
درین باب گشتند چون کامران	یکی سوار شادی نهادند ران
بساطی گران زود انداختند	بیشسته ز غم دل بهر خواستند
سخن و سخن اوقات از نشاط	شده از غنون از صد اباط
یکی گفت از ان مجلس بپر ب	که حسرت زودا کر نباشد عجب
همان خر که اول گرفتار شد	پنی اهل محصل پیدا شد

برید اراد انبساطی رسید
و فورست چنان برگرفت
یکی گشت با بخودی بسکه جفت
انمی در دل ما گرفت چنانتر
آریم گیساه سبز پیشیت
موخیند اگر چهر بر تن ما
دل بچکنیم از تو هرگز
هر چند که بوده تو خسر گوش
گر بعد صفت بر آری آواز
با آنکه سطر جسته دار
از آمدن تو وقت مانعش
باری که شکست پشت مارا
تو راحت جان و خانمانی

چو گلها شکفتند با دے وزید
که بیچاره خسر امیان در گرفت
مخاطب بخرشده و میکین چه گفت
تا بیم نه از رهنمای تو سر
بهر تو بود از انچه در خود
از بانگ تو ای نجمه اختر
چه زینسان زاده ز مادر
باکی نبود که آخسری خسر
بگریزد از تو ماده و ز
اما رفت از دست تو خسر
کز جای بجای می برے در
برداشتی به پشت خود
گویم بسج تو چهر دیگر

روایت

گویند که یک روز تنی چند ازین طبقه اناس در بیابان بازی کنان می گشتند که گفتندی
چرا در مرغزار برگ نباتات میگرد و بچه با خود داشت که در مبدم شیر از پیشانی
می میکید و یکی دید و دیگران را با گشت نشان داد با خود ها گفتند که این خود بیت

دو شاخ بسردار و که دفع دشمن ازان سازد بصورت مسکین ست اما از شاخ
 در ازش حذر باید کرد که چون در بدن دیگری سپوزد و دواز نهادش بر آرد اما شیر دست
 باید که آنرا بطریقه در دست آریم دیگری گفت که منطه شیر در غذایت از بزرگ دختان
 که میخیزد نیکوتر است چگلی اتفاق کردند یکی را فرستادند که رسن همچو کند از منزل آورد
 و سرش از دو طرف گرفته بگردنش انداختند نخی بست و خیز کرد چون حیوانی
 ضعیف البنیان بود باندک اضطراب از حرکت باز ماند بچه که گردش میگردید یکی در گرفت
 که نه شاخ بر سر داشت نه دندان و مردمان بچه فریاد میکرد و گوسفند بچایش میدید
 از مهرمادری که داشت از گیرنده نمی ترسید گفتند مگر این حکمت ازان آموختیم
 که هر سو آن بچه با خود بریم مادرش در پس مآید یکی از انمیان که جرأت در دل و قوت
 در تن داشت تا رسیده رسن بگوشش کرد و دراز ساخت بیچاره طرف بره گرفت
 و بچه را از راه خانه همگان در شکفت مانند و شادی کنان همراه شدند تا آنکه منزل
 رسیدند رسن بپنجه محکم کردند و بچه را باو گداشتند بچه با در پیوست و شیر مکیدن
 گرفت برگ و بار آورد و ندو پیش گو سفند نهادند هر چند وحشت میخورد اما با آنهمه گاه
 سر دوزب بچه میلید و گاه رو بعلت میکرد

آوند پر ز شیر شیرین
 چون نحس که شد بخشد از پیر
 نی پوست فقط که پر ز مغز است

خوش بزه و گو سپند مسکین
 بیچاره خلقت چرود و در شیر
 محسن دایم نرم و نقر است

خوش طالع ماکه گو سفند	در دام ماشده است بند
زین پس مه ازان گبییم	گردست و هردان که میسریم

روایت

آورده اند که وقتی یک جوق از غیر دم در کوه و دشت بسیر و شکار برآمدند و هر طر
 آزادانه گامشی نموده خاطر را از بهت میدادند که ناگهان در آن بقعه گلی پدیدار شد
 گاهی بر شکار آهومی جست و وقتی جانب گرگ و پلنگ عو عو کرده می نشست
 همگنان را شگفت آید و گفتند بولجب شوخ طبع حیوانی است که هم بر صید می جهنم
 دشمن را دفع میکند تو گوئی ما نابالسان است جلگی بر آن شدند که اسیر بایشش کرد
 و بتعلیم آن همت باید گماشت هر چند جهد کردند و محاصره می نمودند عفو میکرد
 و از میان بر سیکر نجات گفتند و احسرت که این حیولن شکاری شکار مانند دست
 تعابن هر یک مالیدن گرفت یکی گفت که ولم میکند بجدی بایشش گرفتار نمود
 گفتند آن چیست گفت شکاری بطبع شکار توان خواند و توان گرفت همه گفتند
 که این کار هم از تو خیزد گفت آری خانه برفت و رسن و بچه گو سپند با خود آورد و
 رسن را دام کشید و بچه را نزد دام بگذارد و می بین که بچه را آهنگ شکار کند خودش بدام
 گیرد همگنان متفق شدند و حلقه رسن میان دو بوته صحرائی محکم کرده به رانینوها
 و خود در عقب بوته خار پنهان شدند بزه بانگ آورد و سگ بره را تنها دید چپ
 رسن بگوشش بند شد هر چند که زغند با میزد و غوغا بر می داشت سوذ کرد مردم پس

بوته گرد آمدند هر کس کم پیش گامی آید و حمله میکرد و دندان از دهن بیرون می آورد
 ترسیدند که این جانور درنده است شاید کسی اجست و خیز کرده بگریخت چنانکه
 در جسم قوی نیست و نمناک در صد و آن شدند که بچیزی مستحکم بر بندند تسمه سپهر خام
 آوردند و سه تا کرده آنرا تاب دادند تا آنکه تسمه با هم پیچیده استوار تر شدند آنگاه
 بجای رسن بکار آوردند و چون بیند که بگریخته ناختنی دیگر فرار گشتش آورده جای
 دیگر کشیدند و باینطور از بطش او این شدند چون بجای رسیدند جوق جوق مردم
 بدینش گرد آمدند و سگ هر طرف جست و حمله می آورد و گفتند که این تازی بس
 دلیر قوی و جنگجو است رامش کنید رای بر آن قرار گرفت که سه روز گرسنه اش داری
 چون قوتش بکاهد لاجرم بست گرد و دو حشت و سهیت فرو نشیند بگمان بیند
 و بر این رای اجست بلند گردید بگسار بر سن چرمین و میخ استوار بستند و آب برایش
 نهدند تا از جشش خورش ساحت نکرند سگ صحر اگر دو حشتی نژاد در سه روز ضعیف
 و آن جوشش و جست و خیز که بود از فرجش بدر رفت سوز چارم کند کی از گوشت او
 بطوع خورد و دهنده را بنظر نیکی نگریست همه گفتند که از خواص است که آقا را
 دوست دارد پس سیرش می ساختند و تعلیمش نمودند شکار کرد می آوردی ملوک

نژاد مادرش نژاد

عدو را دور کردی کرده عفت عفت

وفاداری کم آزاره نور دگر

شایسته گله تازان نژاد

بصیدان تاخت در قلع صفت

رفیق حق شناسی ره نور دگر

سیان باریک پنهان پنجه خوشترنگ شغال و روبه و خنجر و آه نگهبان من ازل که گفت اصحاب نه سگ سار و نه سگبان ش ضرورت سگ پاسوخته در شب به طاق همه و لحنش که خوش یار رفیق ست	پلنگ آسا گو زن اشک بر شترنگ زهر چه آمد به پیشش در گرفت او سگ اصحاب کهفش گفتن ست باب نه سگیان سگ جگر دور از کدورت سگ خاموشش گیر از بهر برق نه بنده بلکه مانست عقیق ست
--	---

الحاصل از اصول این نعمت عظمی طرح جشن انداختند و در آن مجلس راز مست یارین نو افروختند

ای سگ نه کسی که بس مالون عجین آدوست خوش خوش پوی تو در میان	مدحت چه کنیم آدمی بس حقا که ز طین آدوست بابا و جانان آئی پایان
--	--

باب دوم در حکایات

حکایت

زاهدی در شهری بود صاحب ترک و تجربه شهریان او را بزرگ داشتندی و بستانش را غنیمت پنداشتندی مدتی در شهر زندگانی کرد آخر به تقاضای قوت شهر و شهریان را بگذاشت و در کوه و صحرا بودن خوش کرد روزی به تعبد بسر بردی و شبهارا به بیدار سحر کردی از آنجا که زهد و طینت او خیلی بود و ریاضت ثبات و زبان افرو و طنبش

صفا گرفت و آئینه دوش از ننگ تعلق پاک گردید روزی بدوش نهند که هفت
طاعت قبول نیابد تا در شهر نیائی و بار تعلق بسرگیری - زاهد از آن متأثر شد و
با خود گفت که هرگاه ترک و تجرید مرا در بارگاه خداوندی نیکی ندم در شهر باید شدن

گر طمع خواهد ز من سلطان دین | خاک بر سر قناعت بعد از این

بر خاست و بشهر درآمد یاران و دوستان صمیم که از مفارقت او خسته خاطر بودند
بیدارش نشا و مانی مانع بودند و کرد و کلفت از خاطر فروشتند غوغا در شهر افتاد
شهریان بدین او فرآمدند و بر سلامت او شکر گفتند شب درآمد و راه بقاعده خود شب
زنده داشت اما دان که روز روشن شد جوق جوق مردم از خانه بیرون آمدند و صحبت
آن برگزیده تبرک جستند - یکی از انبیان بر خاست و بگوش زاهد گفت که زن میخواب
سنت رسول مقبول است صلی الله علیه و سلم گفت آری گویند این سخن در آن جمع
علی ز نوس الا شهدا گفت حاضران از شنیدنش گفتند و هر یکی بحبت و ختری
همت گماشت تا آنکه نقش مراد بر کسی نشست و با او عقد نکاح بستند آوروه اند که روزگار
بر آمد فرزندان آمد و صاحب اهل و عیال گشت پیچاره همه روز کسب کردی زن
و فرزندان را پروردی و شب را بعبادت و قیام برز آوردی چون اطفال بسیار
بودند هرگاه بازار رفتی یکی را در بر و دیگری را بدوش گرفتی و آنکه رفتن و نستی
پیش پیش پر رفتی یا سرنگشتش گرفته در برابر خرامیدی مردم شهر دیدنی و دلشاد
گشتندی چون مدتی بران گذشت و زاهد را چون اهل تعلق اوقات بسر آمدن گرفت

شبیه دعا و عبادت و مناجات بود که در سرش گفتند اکنون طاعت تو بدرجه اجابت
رسید زاهد را وقت خوش شد و خدمت عیال اطفال اسوج قریب یافت

زهدت سر آمد عبادت	عزالت چه نشانه سعادت
اما بنود سزای تشریف	هر کس که بود مجاز تکلیف
ورنه بزین نیاید بسته	آدم بزور نه پانز دسته
بر روی زمین زبرد و خلقت	پیدا شده بادیان ملت
کردند بحکم رب اکبر	امر معروف و نهی منکر
شد از مهر و روز و سال دنیا	اوقات معین از پیه ما
تا فرض خدا بجای آید	حق ادیش نگاه دارند
لیکن نه تبرک راندن مان	نی منع زن آمد و طهلان
زینجاست که شاید آدمی را	کس باز پی نان و مال دنیا
تا هم حق حق خود گذارد	هم حق عیال و اهل آرد

حکایت

آورده اند که مردی عیال بسیار داشت روز و شب در کسب و معیشت گذراندی
و رنج و محنت را بر خود تحمل کردی روزی از ضعف و سختی بجان آمد و گفت این
نکبت و کمال که درین مدت دراز مبتلا میشوم ده ام خوشتر آن بود که ازین شهر بیرون
روم و خورندگان را همین جا بگذارم بادران عنایت سفر با خود مستر را روان

و از شهر بدر رفت مردم همسایه تجسس کردند اثری از ان نیافتند آمدند بجای بی و نهاد
 و راه پیش گرفت وقت چاشت رسید و تاب آفتاب وی زمین تا فت تشنه و گرسنه
 بسایه درختی التجا برد و دید که چاهی نزدیک است و دلو و درسن بر کنار و بچاه آورد
 و دلوئی از آب کشیده فرو خورد و پیر مردی نشسته بود گفت ای جوان در این مرغ
 تشنه که بر لب چاه نشسته است آنرا هم جرعه چنده مرده گفت خدمت کنم و دلو دیگر
 از آب بر کشید و آن مرغ را داد مرغ همه آب در کشید پیر گفت ای جوان مرغ سیراب
 نگشته است دلو دیگر آب کرد و پیش آن مرغ نهاد مرغ آن دلیر میرتی کرد و از تشنگی نیاورد
 همچنین هفتاد دلو بر آورد و مرغ آن همه آتشامید و در از چاه نگرانید بچاه فرو ماند و
 گفت ای بزرگ صورت بن اینقدر دلوها کشیدم که طاقت من طاق شد
 این مرغ نیاورد گفت ای پسر بگناه از عهد یک مرغی ضعیف بیرون نیامدی
 چگونه توانی که حق بندگان خدا را ادا کنی باز گرد و بکار خود باش و زدی بخش
 روزی رساند تو خود را در میان میان قطع

روزی به هر آنکه جان داد	ز اندیشه این و آن چهره رنجی
تشویش مکن که از سوی غیب	در حبیب تبا نهفت گنجی

این حکایت بدان آورده ام که رزق آنچه مقسوم است به تو میرسد اما دست بیاز
 و قدم نزن که طلب در عالم اسباب اثری است علم و دانش فراگیر و صنعت و حرفت نیاز
 تا از اکتساب در زمانی و مایه حسن معاشرت بیند و ز تا خود را عزیز و دها گردانی

حکایت

در قصبه بسوان از تعلقات سیتا پوریکی را دیدم که بارهای مال تجارت با خود داشت
و بنی چند از نوکران برداشت و فروداشت را همراه بودند اشیا بیش بها و قشوه
دیگر کالای مفروخت قضا را با من و چارشت گفتم ای فرزانه این پیشه درایت
یافته یا از خود گرفته و از کجائی گفت خیر ابا مولد من هست و در بدایت حال مرا
بودم کباب فروش روز در کار خود بودم و شب در خانه می آسودم تا روزی دروالم
افتاد که هر چند میکوشم رفاه تمام دست نمیداد تجارت کنم بوی که فراغ میسر آید
بسلفه چند پیش خود داشتم و مبلغی چند پوام گرفتم ازین سرمایه اندک کلاه
و کفش از شهر خریدم و بدست و بهتانهان فروشش کریم و به کفایت و درایت
صرف در ضرورت ها نمودم چون مال تنگی فروخت شد اینستم که مال ایج
بود و سود بران افزود پس آن سرمایه با سود کجا کرده بضاعتی مزید دیدم و
متاع دیگر بیش از پیشش آوردم و به بهای مناسب اودم پنجین سالی چند
مراودت ساختم تا مرا الفتی وافر فراسید و مال بس پیش با خریده در
راجستان تجارت پانها دم توانگران آن دیار بلطف و مدارا پیش آمدند
و جمله اسباب و قماش اشترا فرمودند اکنون چند سال است که از لکنوه و دیگر
شهرها مال گرفته سفر دور دراز میکنم و ایدون نزدیک بیانزده هزار روپی
از جنس و نفعت دارم و هفت نفر خدمت کنند

حکایت

یاد دارم که در ایام طفولیت بکثرت میخواندم چون وقت نماز میشد مسجد جامع
 که در برابر کتب بودی رفتم در آن عهد بر همین پسری بود که بر سر چاه مسجد نشینم گزیده
 و پیشین با بازاریان را آب میداد بستی نام من از وطن دلی فرستم بطلب علم
 و از آنجا تعلق با گره و او ده گرفتم از قیام بیرون آن بر همین پسر از یاد رفت بعد از
 مدتی در آنکه بوطن وارد شدم و چندی اقامت کردم در آن روز هاشمی مردم
 محلت بدیو آنجا به مجتمع بودند و منحنها با همدگر آمیخته شخصی بود در آن جمع نشسته
 و هر کس که با او خطاب میکرد بوجه نام میگرفت گفتم این بوجه از کجا پیدا شده
 هر یکی را از دولتندان بطن میدادتم اما گوشن باین لفظ آشنا نبود یکی از انبیا
 که نزدیک من بود پرسید که این بوجه کیست از کجا فرا آمد و چه سرایه یا خود دارد
 جواب داد که مگر شمارا از یاد رفت این همان بستی طفلکت همین است که بر سر چاه در راه
 مسجد آب به پیشیزی داد گفتم این مال از کجا آورد که باین لقب از آن ملقب گردیده
 گفت خورده و نذر مهر ناگرد آورده چون سکه چند فراهم شد مردم را وام دادن گرفت
 و یک یک بدم را دو دو و سه سه کرد اکنون هزار بار و پیه دارد و ساهو شد و بوجه
 مشهور است زراعت نیل و تجارت هر چیز در دست اوست گفتم سبحان الله
 قدرت در کارگاه آفرینش هیچ کسی را تلف نکند زور در بازو داد و قوت در دست
 و پا هر که سعی نمود آخر بمقصود رسید و ذخیره نمایان انداخت قطع

<p>هنر ست بکاک و بیخاطر راه خوش گفت بن و شا که زر را بسنگر که بنا در سوا سیل هستند بکرت تجارت</p>	<p>باید در تاجریست بکشا سوداگری گرد آرد لای را در میند چه مایه دلخوش و شاد چونانکه بروی جسد بغداد</p>
حکایت	
<p>یاد دارم که در عصفوان شب اب که تعلق بشاهی مدرسه ام در کبر آباد بود خراز پیری برسم نهود و اصل بیسه شد بها کا و انگلش زبان خواندنی دشت مدرس نگلش را پر دای آن نبود اما بر هندی درس دهندگان گران آمد و استکراه نموده تدبیری نگنجستند که ازین عار بر کنار شوند رخت در بار در بر کرده پیش پر سپل رفتند که دران زمان ستر لثین بود و گفتند که در او بگاه پسران برهن و چهره می علم آموزند خراز پیر را چه مناسبست جواب گفت که ما را از ان تبر اندید و قربت میجوئید پس در تادیب تعلیمش چه زیان است بگمان وی ساخته برخاستند و باز آمدند آن پسر علم و ادب که میخواست در سالی چند فرا گرفته بکار و بار مشغول شد چون عقل در دست و بخیر یار بود امر و زما لکار خانه عظیم الشانست که پارچه دران بوسلست انجن یافت میشود و تجارت را از و در اگر روز بازاری نیکوست و نزد عقل قابل تحسین و مستوجب آفرین است قطعه</p>	
<p>مشو غره حسن از ضانی هنر و زر و تجارت پیشه گردان</p>	<p>که آن فضل است لیکن بهر دیگر اگر خواهی که باشی بس موقر</p>

حکایت

در کتب سیر و اخلاق آورده اند که عمر ولایت پسر روی گری بود بقتل و قوت بازو سلطنت یافت باری پسر را بهی فرستاد خبر آمد که شهنزاده در راه یک کوچ و دو مقام میکند تو که ای عزیزند حق تعالی در جهان دو چیز آفرید یکی آسایش دوم محنت اول اندک است لازم گردانید و دوم را عزت اگر عزت خواهی راه محنت برو و اگر مذلت پسند آسایش اختیار کن پس شنبه گشت و در کار محنت بر خود گرفت و ظفر یافت و فوری عمر و شنبه و در بارگاه نشسته بود ارکان دولت و اعیان سلطنت حاضر چون از فرائض وقت پر درخت اهل دربار را مخاطب گردانید و گفت آن چه خیرست که ماندگی از انسان برود طیبی گفت که حمام ندیدی گفت که سیر باغ و بوستان سوم گفت که شراب ناپ چهارم را اند که محبوب و ملوای عمر ولایت گفت که نزد من آن چیزست که در طلبش از تنگ و پوی در مانده بگمان پسندیدند و بر حسن ای او تحسین گفتند قطعه

الا علی طالب بخت بملحت که در گیتی	هر آنکو ماند و ز بندش سیر ارام حرمان شد
بکوش و از جبین افشان عرق و کار و بازو	که هر کس قطره ن گردید فرقت تا بکیوان شد

حکایت

این حدیث عشق بنفشه که جلال	او قاده میان علم و عمل	عالمش گفت کای فره عیال
ست پندار زیرک و مہیار	از چه تاج شرف نمی بر	خلعت فضل بپوشد و ز
نی وجود تو در نظر پیدا	نی کم و کیف تست پرده کشا	نه فرونی نه کامشت محسوس

نه قبیله نه دوری ای افسوس	طور تو باورای اطوار است	گویند از قبیل اسرار است
نیک بنگر که من همه کارم	تخم امید خلق سے کارم	بین بهش انم که جمله اعضا
متحرک بن ششون از جا	آمد و رفت و هم خود و قیام	همه از من رسید به بیکام
کام نام کام آنکه هست منم	آنکه جنبانند پا و دست منم	کیست آن کو برین حکم نیست
گر پذیرد حکم قسم تن است	در به نه احواس خمسه بین	همه یا مسند با آئین
ناقص از جهد من شود کامل	چست از جهد من و کامل	مرفیع هر نیاز من گشته
گشته هر فرعه ز من گشته	خر من از کشت دانه از خر	آرد از دانه کاوردی من
خشک از کند بهر که من	نوش پر دخته زهر که من	مسد رسل فیحیاتم و ان
مهر آفت ماتم خوان	با همه زیر چاق تو چو غم	سزد از دیده گر رود غم
علم گفتش که ای مل طنان	با تو در کار نیستم انبار	لیک تدبیر کار از من جو
بی هایت ز من بهره بپو	مرد را هم تو سنگینی در چاه	گر نه باوی دی شوم همراه
کار نیست این که آتش افروز	کیمیای سوزی از سر سوزی	آب می ریزی همچو بار و برق
میرد آتش با شود کس غرق	هم تو سازیش لقمه آرد	آدمی را نباشم از رهبر
راست گفتی که نیستم ظالم	نی چو اجسام عنصری باهر	جنبش نیست مرده از اجا
پای بر جا و ستانم اما	شکمن چو نور در هورم	میردم لیکن از مرقه و دم
کار من هست حکمت اندو	رهنمایی و فکر است اندو	مرض شخص را و اندو
علت طلب را شفا بخشم	مصلحت یار و رای یاور من	بس بنیت نیکان خیر من

بامنت آسمان من فرتوت	کانه رو فکر جزویت غریب	گوش کن ای عمل من سرار
تا شوی اگر از حقیقت کا	در جهان آنچه از ممانست	آدمی را در آنچه حاجتست
میکنم کترا چه باید کرد	اگرم را فرق میکنم از سیرد	پس اراوت ز من سبق گیرد
قدرت از وی صلاح بپذیرد	زان سپس قوت بن بوسش	آید و گوید عضور می کوش
بعد از ان عضو میکند حرکت	کش عمل نام هست و فطرت	ماهیت بود این که من گفتم
مترتار است گوچه در صفتهم	این سخن چون از شنید عمل	خیره گردید و دید روی خلل
گفت آخ که هر دو ذات بسین	می شمر دم هنوز کالان خون	با آن گفتش عمل که اسی سرور
خواج و شش گشتی و منم چاکر	چون چنین ست جالت من تو	راست نماید صحبت من تو
میروم و من از تو بر چلیم	بر سر جای خویش نشینم	طالبت گرد من بسر آید
تن ز منم گرچه دست خود خایه	یاد کردن شنفق و خواندن	همه را خیسند باز و گواهند
پس دماغ کسی نفرمایم	نه زبان کسی به سرایم	غرلتم به ترا که فرمانست
سعدرت گویت که شایانست	علم اشرقیان بجز و شرق	علم مشایان بگوشد غرق
دست از کار بر ششم لکن	همه عالم شود بخود ساکن	بعد ازین تو و عالم اشراف
خود پذیرد و فنا همه آفاق	علم گفتش که بیدماغ شدی	از همه کار در فراغ شدی
بود یک مسئله به تحقیق	که بگفتم تو کرده تصدیق	ورنه هر دو برادریم توایم
زور باز نوی یکدگر با هم	عالمی بی عمل اگر باشد	عالم آن نیست بلکه خراب باشد
در حقش گفت سعدی فرزند	چار پایی برو کتاب چند	در جهان هر چه هست علم عمل

ورنه باقیست جمله حوض ال	او عمل یافته است علم کمال	عمل غیر علم هست ضلال
قول فیصل برین گرفت قرار	هر دو گشتند یکدگر بختار	
ویده ام من بسی نزاع و خجالت	لیک طرفت این جدال مصفا	

حکایت

گدائی بنسول را دیدیم که بر در استاده و سبدم صابری آورد و میفرمود یوسف پسران را گفتیم که ای فرزندان پسینید این سائل را سبب چیست که بی تانی با بابت بانگ میزند گفتند تا در دیگر رو گفتیم بی اما شرح نتوانستید کردن گفتند آن چیست گفتیم درویشی مسکینست چند آنکه در بابش بنید و در بکام خود رسد و وقت ضائع نرود هرگاه در یوزه گران قدر و قیمت وقت خود و اندر هر کی از اهل دنیا را سبق از آن باید آموخت روزگار خود تلف نکنند

وقت است عزیزان نگه دار	چون زلفت نیایدت در گیار
------------------------	-------------------------

حکایت

سالمی پیش امیر المومنین عمر رضی الله عنه آمد و چیزی خواست اشارت فرمودند تا او را بداند بار دیگر نظر بر او افتاد جانب غلام گرفت گفت که من خدمت کرده ام آنگاه سالار دین چشم بر سائل دوخت دید که زنبیلی در بغل داشت فرمود تا بازش کنند سر رویم دانه و خمیا و خیره بود بر آورند و بسیار کین قسمت نمودند که تو اجرش سائل پنج دره و دو براند

حرص میراندت ز در بدر	بس شلبت که بر خوری از آرز	اگر همه دولت جهان بیند
و هن حرص همچنان برین از	از قناعت تو انگری ز رای	تا توانی بصبر کن ساز

حکایت

مردی نوجوان را دیدم که گدای می‌برد و می‌گوید گفتم ای جوان محنت نمی‌ورزی تا بانی منت بماند
پای بی و از نزلت در یوزه برهی گفت مگر این بی محنت است که بر درهای میرویم و هر جا
ایستاده بانگ میزنیم از بوقاحت و عجب آمد و دهنم که گدائی پیشه کرده است

ای بسا بزدلان کم همت	که تا بس در روی از دریا	کو حیت مر این گدایان را
که بود در حسان شور را	نه همین بس که آب نماند	که بدست آورند از زر را

حکایت

نخار پسری بود و گفته از کار خاندان دست باز داشت به علم آموختن گرفت پدرش
باجی استطاعتی هر چه توانستی از کتب مهیا کردی همسایه بود از برادرم عصمت آمد و همراه کرد
چنانکه چراغ و جایش را و تا نیمه غلب خواندی و هیچ چیزی دلش نمیگرفت آخر در آنکست
تسلی یافت و اکنون نوکرست و مرسوم بزرگ دارد و مرفه الحال گردیده

سعی در کار خویش باید کرد	پهلوی خویش ریش باید کرد
گر تو خواهی که بهره مند شوی	طلب علم کیش باید کرد
علم بر خویش نشانیست	تا توان جد بکش باید کرد
چون نامی تمام مبلغ علم	خویش را به پیش باید کرد

حکایت

شنیدم که در شین وقتی جماعتی از اهل ایران وارد آگره شدند اگر چه پیشه تجارت داشتند

اما اکثری از ان ترمیت یافته و زبان بادی شان شسته و رفته بود یکی از اهل شهر
 که دم از شاعری و زبان پارسی میزد و دیدار این مردم رفت پاریان بجاوت مهو و شعرا
 پارسی زبان هند را پیوج گو بزبان آوردند شهری از آنجا که مدعی بود تا ب نیاورد و در
 صفت شعر از اینجا مبالغه کرد همگان بیک زبان گفتند بی خوبست شاعره قراید باید
 تا هر دو طرف را معیار توان شد این مرد در ضا داد و طرح زمین غزل خواست آن همه
 یکدل شده طرح دشوار انداختند که رویش شود نشد بود برخاست و در شهر باشد از نامدا
 حکایت کرد و طرح و روز و وقت اصراحت کرد و شهریان بر او مشتتند اینچه دیوایت
 گفت اکنون چاره غیر ازین نیست که بر روز و وقت معین بایم مردم جمع شویم و از هر دو
 طرف درین طرح غزل سراییم جلگی نامل کردند اما بسبیل خلاص میسر نیامد چاره هر یکی
 بقدر وسع کوشید و غزلها بزبان پارسی موزون کرد چون روز معین وقت مقرر
 بر سر آمد جمله با اتفاق راه مشاعره گرفتند و از آنسو فصحای ایران سیاهی کردند و
 مجلس منعقد گشت از هر دو طرف تواضع میکردند که اول شما بخوانید درین باب
 سخن دراز کشیده بود که یکی از شهریان برخاست و گفت من آغاز میکنم ایرانیان
 همه کین زبان شده گفتند که مرحبا و بسم الله بخوانید درین وقت شهریان از رنگ
 از روی پرید و هر یکی میگفت که اینچه قیامت است بعد از شورش تمام چون غوغا
 فروشت آن مقدمه بحکایتش مهندیان گفت مطلع

مه شد تمام تا که رخ او شود نشد | کا هید باز تا خم ابرو شود نشد

ایرانیان همین که این طبع شنیدند دل از دست نشان رفت و گفتند مرجم را چرا جزاک الله
و بیکبارگی بهنجاره برخاستند و گفتند که مشاعره بر همین ختم است هر چند بر حسب
اتفاق بیتی بر طبع از زبان هندی برآمد که اهل زبان داد آن شعر داده برخاستند اما
ازین حکایت حریص شعر نباید بود که این فن در هند آدمی را تباها کند چه او لا ارباب
علوم حقیقی باز دارد دیگر از جمله کار و بار و تعلقات دل سرود کرده بجانب خود میکشد
از آنکه چه روز و چه شب فکر شعر او را نمیکند و شاعر را از مرتبه صدق فرود می آرد

راستی مرد را در هنر نیست	شاعری مرد را کند رسوا	هر چه از قول زبانش برود
تهمت کذب و لیت عجب	لاجرم زان حذر بیاید کرد	کا اعتبارش نهند در دنیا

.. حکایت

آغا بزرگ شیرازی چندی در آگره میگذرانند صاحب بان شاعر غریب طبعی حاوی
بود روزی صحبت با او داشتند و سید محمد تاجری شیرازی هم حاضر بود آغا مشیر
شهادت حضرت عباس صلی الله تعالی عنه گفته بود میخواند من تجسین امشغول
بر تاجر گریه افتاد بهر شعر که مرزا خواندی تاجر گریه بیش میکرد آخر مرزا را دل از دست
رفت و رو تاجر گریه گفت که من داد شعر میخوانم و تو گریه و بای میکنی
با آنکه هر دو شاعر عسری بوده اند تاجر معذرت خواست و گفت آغا چه کنم که
مرا گریه می آید این بیت از دست

و اریم یکی شعله چنان سوز من و شمع	او بر سر خود دارد دامن بر جگر خود
-----------------------------------	-----------------------------------

حکایت

یادوارم که در آن روزی با مولانا سدیدالدین خان شدم و هر دو بخانه مرزین العابدین
 رئیس آگره رفته تعزیت گفتیم چون از آنجا برخاستیم مولانا فرمود که آغا بزرگ بهیم
 به بینیم که بالا آشیان دار گفتیم که چشم ما هر دو بالا بردیم و با آغا برخوردیم مولانا بعد از
 مراسم عمرانی گفت که این وقت بتقریب تعزیت خانه زین الحسابین آمده بودیم
 چون برخاستیم گفتیم که شمارا هم به بینیم آغا بزرگ که سخت نازک مزاج بود دید ما غ
 شد و بار بار میگفت که عذر نیامدن منخواهی عذر آمدن منخواهی مولانا برخیزد مواست میگرداند
 آغا بزرگ همان حرف بزبان میرزا آغا بزرگ مروی صاحب بن فصیح و خوش بیان
 بود شنیدیم که از اینجا بگلکته رخت اقامت انداخت و سالی چند مدرّس شاهی مرسه بوده
 جان بجان آفرین سپهر خدایشن بایمیزاد

حکایت

یکی از حکما قدیم بر گورستانی گذر کرد دید که مقابر فروجم پهلوی عهد گرو بودند بیکجای
 گریه آغاز نهاد و بهای های بگریست چون فاقه مستی دیکه پرسیدش که درین حالت
 چگونه مگر چندی از دوستان درین بقعه دفون اند گفت که بی بلکه گریه مرا بر این آید
 که خداوند چه قدر مردم قابل صاحب استعداد بی تعلیم و تربیت و زیر خاک افتاده
 اگر آن همه کس علوم و معارف کردند علامه عصر و فلسفه کو دوران بودند بی تربیت
 که قدرت آنچه از قابلیت در نهاد این بچاک خفتگان تعبیه کرده بود از قوت بفعیل در نیامد

مقصود از این حکایت آنست که استعداد خدا داد محمد و در قوس مطالبه نیست
 بلکه از افراد بی نوع انسان بسیاری وجود دارند که اگر تربیت یابند گروا و دیگران نبند
 پس هیچکس را از بنی آدم نتوان گفت که استعدادهای علوم و فنون ندارد و اگر چه این
 قومی باشد که تعلم در خانمان او معهود نبوده درین زمان که سلسله تسلیم دراز حلقه
 تربیت فراخ شده است بسی از قوم را اذل را بچشم خود دیده ام که در مدرسه های نیکو
 تعلیم یافته نوکر منصف جلیل و مدرس مکاتب و مدارس گشتند پس هر یکی را
 در عهد خصم وی سعی باید کرد و پیر و مادر را بهمت بران باید نگاشت که فرزندش
 تربیت یابد و در کنیسل گنج آن روی گهاگرا کی را از قوم کلوار دیدم که
 همه روز با جرت کار میگرد و هر دو پسرش را در مدرسه تسلیم می داد

حکایت

در سیر نزرگان آورده اند که شیخ ابوسعید ابوخیمر زیارت شیخ ابوالحسن خرقانی
 قدس الله سره را رفت و روزی چند به صحبت گذرانید و در نیت سخن گفتی و لب
 از حرف زدن بستی روزی از یاران طریق او را گفت که شیخ وقت هستی و از علوم
 دین بس آگاهی چه بوده است که پیش شیخ خرقانی دم زنی و زبان بگفتار بختائی
 با آنکه از راه دور آمده و صحبت دیر کشید گفت ای یار من از برای شنیدن آنچه ام
 نه از بر گفتن انتی ز نه این سخن را سر سری نه پنداری بلکه همه پیغمرو مملو از معنی است
 یعنی طالب مسترشد و متعلم صادق را باید هر سکوت بر لب نهادن سخن او ستاد را

بگوش دل شنیدن تا در جان مستمع نشیند و نفع تام بار آورد اما درین زمان اکثری از انبای جنس را دیدم که در مجلس یکی سخن را تمام نکرده است که دیگری گفتن آغاز نهاد و آنکه آن بیچاره از سخن باز ماند و حاضران گوش بر دیگری نهادند بالاخر آنیکه گاهی اول کلام را تمام خود را تمام کند و دیگری هم سخن گفتن مشغول گردد و شنوندگان دو دل شوند گاهی بر حرف آن و گاهی بر حرف این متوجه شوند و من بجزرت فتم که آنچه بوالبعی است هرگاه رنگ مجلس چنین بود افاده استفاده را چهل باشد سعدی نیکو گفته است

سخن را در سخن در میان سخن

میان دستهای خداوندین

به پیوده گفتن مبرقده خویش

مجال سخن تانه بینی ز پیش

مطلب هر یکی را این بصیحت بخاطر باشد اما کار بر آن که بسند

حکایت

بزرگی در ایام سلف بود تعلیم و تلقین صفت داشت و رشد و هدایت ملازم روزگار او یکی از شهریان بعیت بدست آورد و حلقه ارادتش بگوش انداخت برسم مریدان خواست که وظیفه یا پیشخ گفت که هر چه بر خود نپسندی بر دیگری پسند گوش بر آن نهاد و آن سخن را گوی که با و نپسنداشت روزی چند بر آن گذشت مرشیخ را باز دید خدمت کرد و نشست چمن ساعتی برآمد گفت که التماس وظیفه آن و زکرم مترصد آنم شیخ فرمود که تلقین بآن و زکرمه بودم و حیران ماند و بدل اندیشید ثربی اودان نیافت عرض داشت که وظیفه که نیافته ام شیخ گفت لوح اول بنیاد نداری بگیر چه

باید آموخت مرید را حیرت گرفت و نگذارد هیچ نیافتد ام شیخ تبسم نمود که ترا نگرفته ام
بهر چه خود نه پسندی بردگیری پسند مرید خجل گشت و برفت

حکایت

حکیمی گفته است که حکمت در آفریدن گوش و یک زبان نیست که کم گوئی و بسیار شنوئی

گوش و اگر کن زبان خود بر بند اگر کسی مرا ترس است این بنید

حکایت

آن شنیدی که اختلاف چنان
گفت بیاخته زبان کای گوش
حکمت و وعظ و حکم و تبسم هر
انچه در دل بود برون آرم
تر چنان دلم شنو گویا
خواندن علم و صحبت و تکرار
چه شرف و تر است شنوای گوش
نه تر جنبش نسبت و فی حرکت
طاق در صورتی متعجبی حفت
هے ز غوغاست خلق و آوا
هرزه سزنی بود و یا باطل

اوقاده میسان گوش زبان
بشنو از من سخن و می خاموش
می بر آید ز من دم گفتار
حرف خرفش که بر تو بشمارم
کام دل از من است نیک روا
همه از من گرفته است قرار
گنگ چون سنگ مانده خاموش
جامی مصرفت چه و مکنست
ای بیج زاید ز تو بگوست گفت
از تو عاجز شوم که گفتار
میر سایش مثل حق در دل

نه دروغت ننماید و نی راست
 سود چه بود و چو نیست تمیزت
 چون زبان باز ماند از بیهوشی
 نیست در کامت ای زبان ز لگام
 راست نراست هر چه خواهی گو
 درس حکمت از آن تست چه شک
 لیک انصاف ده که کذب تو هم
 من بحسان آدم ز حق حق تو
 من مطیعم هر آنچه می شنوم
 راست گو آنچه شنوم از نراست
 و ده که از ماست و نگهان بر ماست
 چون زبان این سخن ز گوش شنید
 گفت آفر که من زبان زند زبان
 بعد ازین گفت گوش کای خیره
 تا رقیب تو باشم از ابلا
 چشم چون دید کین در او کشید
 گفت دیدم هر آنچه بنمودی

نمیدهی راست بی کم و بی کاست
 هست یک چیز بسیم و از زینت
 گوش گفتش زهی گم ریزی
 ورنه رفته نه از تو هیچ کلام
 یک زمان باشی پانچ از من جو
 تیر اندر کسان تست چه شک
 از که صادر شود بگو این اهم
 نیست لفظی سزای در حق تو
 میرسانم بدل چه پیش و چه کم
 کیست گوینده اش بگو از ماست
 این مثل بر تو نیک آمد راست
 لب گزید و بخویشتن بچید
 برد اکنون چه چاره از پزیدان
 ساخت از بر تو بام چیره
 بشنوم آنچه گوئی ای گویا
 ماجرای غریب چه نرودید
 آه زاده خانم پیودید

هر دو تان بهر جسم ارکانند	جلست را که زیر سر مایند
نی سزاوار خواهد به ایشان	که مخالفند بوند این آن
این گویش و نشانه خوش است	ابروی من برین سخن ترش است
هر دو گفتند کای تو بنیا چشم	هر چه فرمان دهی کنم با چشم
چشم ابرو بلند کرد و گفت	آبرو را شوید هر دو جفت
مر شما هر دو حبیب و دو من دار	در گرفتن چه دست فک بکار
است ناطق زبان و گوشت سمیع	هست هر یک بجای خویش و قیغ
مشتی زبان نه جز گوشت است	فعل را افعال سرکش است
گوشت شنو اگر بنویسد یار	نکه بپایخ زبان بے درکار
هر دو هستند لازم و ملزوم	سر مکتوم هین شده معلوم
چشم بینا ستم نیم اعما	نور در من درخشد از بدا
شد زبان لال و گوشت شد مپوش	هر دو گشتند از سخن خاموش

حکایت

یکی از بزرگان صدیق بدین دوستی زلفت چون از در آمد و دوست اظهار
 بشاشت نمود گفت ای عجب من بیدار تو شتاق از در آمده ام آیا دیدیم
 شادمان نشدی سبب چیست گفت در خبر آمده است که چون مومنی بزیارت برادر
 رود هر که بشاش تر نصیب او از ثواب ده چند از دیگری بیشتر پس خواستم که آن نصیب

از آن تو بود. این حکایت از برای آن آورده ام تا بدانی که حقیقت اخلاق
بر تو روشن شود و شناسی که آنچه درین روزگار تمهید میشد نامند هیچ نیز
بلکه در قول و فعل نفع بدگیری برسد چنانکه در حدیث آمده است که خیر الناس
من یتق الله یعنی بهترین خلق آنست که مردم را نفع رساند.

حکایت

در پیشی بخانه یکی همان شد صاحب خانه از مهمات ناگزیر ریخت و بنزل آورد
در اثنای گذار پیرزنی دید بر لب چاه نشسته گفت ای مادر چگونه گفت کسی باشد که
سبوح پر کند آنم و دو آب کشید و سبوح پر کرد و راه خانه گرفت و از کار و بار خانه و خور
و نوش فرصت یافت و خواب رفت چون پاسی از شب با عذرخواست و وضو ساخت
به نماز تہجد ایستاد همین که گفت الله اکبر الله اکبر در کیش سر از گلیم آورد و گفت آنچه
غوغا برداشته کار بان بود که سبوح پر کردی سعدی علیه الرحمة خوش گفت نه

طریقت بخیر خدمت خلق نیست | بسبوح و سجاده و دولق نیست

حکایت

مردی عبد الکریم نام در اجودیه صوبه اوده مسکن داشت و تعلقش به بیض آباد بود
بکاری مختصر مثل دفتری روزانه علی الصبح می آمد همه روز بکار میسر میگذرانید
و شب بخانه می آسود روزی حرامیان بر او شش گرفتند که آنچه از تنخواه آورده بود
در نه بتو از ما ساقیم گفت امروز که تقسیم نشده است فردا بیایید دزدان تجسس کردند

هیچ نیافتند لاجرم باز گشتند این نیکو خان روان شد روز دوم زمر سوم
برست آوزده همان جا در راه ایستاد و راه دزدان پیدیتا آنکه شب روان
مقطره زن در رسیدند عبدالکریم از راه گرم زرفرو داشت وفای عهد نمود آن
دزدان نصف از آن گرفتند و بانی گذاشتند تا نفقه عیال خود کنند من اورا
دیدم و بار سالدار عبدالهادی خان زیارت حرمین شریفین دریافت بود
ندانم که این مرد خندانده است یا دنیا را پدرود کرد سعدی علیه الرحمه گفت

شنیدم که مردان راه خدا	دل دشمنان بهم نکرده تنگ
ترا که میسر شود این مقام	که بادوستانت خلافت و جنگ

حکایت

در قصبه لاهور از رضا قلات خیر آباد مریز بانی بود و آنرا از مزارع خود کاشت ذخیره کردی
عادتش نبود که سر راه بردر خانه نشسته و زرش اندرون تاب گرم و آرد سرشته داشت
مرد از هر روان هر که دیدی بسوی خود میخواند و نان گرم با نان خوش پیش او
نهادی و منت پذیرفتی همه عمر کارش همین بود اگر از جهان رفت حیرت خدا بر و باد

مشنوی

داون تان است کار مقبلان	هست ایشار عاوت صاحب دلا
گر شک آرد بر دل تنگت هجوم	این بخوان بنیت ز مولانا روم
نان و سبزه از بهر امانت دهند	جان و سبزه از بهر تو جانت دهند

جکایت

آورده اند که بعد خلافت بغداد محمد بن مقرر بنی خلیفه را گفت که شیخ ابو بکر شبلی
 و شیخ ابو الحسن نوری و فلان از طریق مستقیم دین برگشته اند و عرض آن بود که چون
 حرف هستی این کسان از صفحه در کار حک شود عامه خلایق بدو گردند خلیفه فرمان داد
 که گردن شان زنند و عوانان گرفتند و حاضر آوردند متعلقان بخدمت ایستادند
 و جلاد قصد یکی از ایشان کرد دیگری او را دفع کرد و خود بجایش نشست جلاد سخت
 اندیشید و قصد دیگر کرد و سوم از پیش افکند و خود بجای او گرم کرد جلاد در حیرت
 گرفت و گفت ابو العجب ما بر است نه میان خلیفه را خبر کردند فرمان شد که از قتل دست
 باز دارند خلیفه سوال کرد که وقت قتل چرا بجای یار خود نشست گفت تا دمی چند دیگر
 زندگی کند چون از حال او آگاه گشت قاضی را بخواند که تفتیش کند تا چه کسانند چه
 اعتقاد دارند قاضی از ایشان شبلی را پیش خود نشان داد و گفت سلسله زکوة را بگو
 گفت چون خوان حول برد و صد درم گرد و همه را بصدقه دهد پنج درم بالایش
 باید داد قاضی تبسم کرد که این پنج درم یعنی چه گفت از برای آنکه سال تمام این مقدار
 بنگاه داشت قاضی بعرض خلیفه رسانید که اگر این طائفه ملی است در جهان هیچ مسلمان
 نیست خلیفه مغرور است خواست مبالغه از خص فرمود و عمار را از پیش خود بردارند این حکایت
 معروف بدان آورده ام که ایشار بالا تر از سخا و نست که در آن دروغ از جان ندارد

آستین بر چین سپه ایشار را

جان در بیج از کس از غیا را

باب سوم در اخلاق

راویان اخبار با سند صحیح روایت کرده اند که رسول مقبول علیه الصلوٰۃ والسلام فرموده اند که بَعِثْتُ لَكُمْ رَسُولًا مِّنْكُمْ لِيُخَوِّفَ فِي أُمِّي الْغِيْخَةَ بِرَأْنِ شَيْءٍ مِّنْ خَلْقِ كَرَمِيٍّ رَّحِمِيٍّ عَظُمَتْ شَانُ اخْلَاقٍ وَفُتَّ دِرْجَانُشْ أَيْزِينَ خَشِيٍّ پِيدِ اسْتِ وَحَكَارِ فِلْسَفَةِ آن رَاجِزِ عَظُمَ اِنْحِلَاكُ عَلِيٍّ قَرَارِ دَادِهِ اِنْذِوَانِ رَاجِجِهَا اِنْخِلَاعِ حَكْمَتِ وَعَدَالَتِ وَفُتَّ وَشَجَاعَتِ مِثْقَلِ كَرَمِ هَرِ كَبِيٍّ رَاجِجِ شَرَحِ وَبِطْنِ تَامِ كُفْتِ اِنْذِو كِتَابِ قَدِيمِ وَجَدِي اِزَانِ مَلُوءِ مَشْهُونِ سِتِّ وَبِاطْنِ تَلْخِصِ وَخَصَارِ اِزَانِ اَرِيْمِ - وَ تَبِيرِ مَنَزَلِ وَبِاسْتِ مَدَنِ وَكَهْ بَعْدَ اِزْ تَهْذِيبِ نَفْسِ سِتِّ بَا زَنْدَايِمْ تَا اِيْنِ كِتَابِ بَطُولِ نَكْرُو

نہایت

سرحله نهمه آداب شناختن آفریدگار است جل شانزه که انسان را خلق کرده تشریف است
عطا فرمود و ملکات فاضله را قابلیت دران و دلیعت نهاد تا بر ریاضت و مجاهده
آن اخلاق را که طبیعتش تعبیه نموده است از تحوه فعل آرنده پس هر که سعی
دران بجا نیارد کافر نعمت است و حق شکرش که بر ذمت او بود و مودی و خست

ایک

فرض اول بر همه بنی آدم پیش خداست عذر است نه انچه از امر و نهی فرموده است عمل
بر آن واجب است و که سود دنیا و آخرت در آن منطوقیت هر گاه که آدمی بسن شعور رسیده

مقدم بر همه آگهی از او امر و نواهی دارد و عقائد مذہبی را درست و محکم گردانند از امور
مکرره و منکر عکسی بر پیکر ضمیر او که حکم لوح ساده دارد و استقرار پذیرد ای بسا
مردم که در بابت حال روشن مین طریق نکرده اند زلت ذرا اقدام شان
را دریافت و پایان کار منجر به ربح و عاقبت گردید آنکه در تربیت اولاد این اصول را
مراعات نکرده اند و دل بر تمتعات مینای فانی نهاده ابتدا اگر اولاد خود را بر تحصیل
علوم و دنیاوی فرود آورده در آن منغمص نموده اند هر آئینه راه غلط کرده اند خنک وقت
آنکسی که انبیا و اخقا و خود را نخستین کسب علوم و عقائد مذہبی مشغول داشت سپست
او را جانب کتاب علوم معاش گماشت

درایت

بدانکه دنیا و مافیها فانیت آخرت مافیها بانی پس هر خرد آدمی در تحصیل هر زمان
مبالغه کند همه خسارت زیان بود چه آنچه بعد از مرگ در دست نماند هیچ است بلاجرم
ارباب عقل فتوی بران داده اند که تا توان ساز و برگ آخرت اندوزد اگر بعتد
ضرورت التفاتی بر دنیا نماید که ثانیاً بالعرض بودن اولاً و بالذات باکی نیست چو دنیا
عالم اسباب که مقام احتیاج است مگر در طلبش دست پانچبندان لازم آید که بروگیری
بار خود افکند و هر آئینه تمنعینی از مروت دورست کار خود و خود کردن حق آدمست
از دنیا بود یا عقیبی و ازین روزگار برست که انسان علم معاش تمام فرگیرد و از انبیا حنیس
دست نگیرد دیگری نکرد و اگر تنها بذات خود بودی بموتی قلیل از رحمت بر خود کشیدی

امازن و اطفال مزید علییه انسان است که وضع دنیا همسیرین نسق است پس به تمام همگان
برگردن افتاد و ملوک را بدل بر آن نهاد و تجرد و تفرد پیشه درویشان است شیوه دنیا داران
پس کم همت چیست باید بست و بعد از کتاب علوم دینی و دنیوی پیشه مناسب اختیار باید کرد

هدایت

هرگاه که از کسب علوم دینی فراغ دست به علوم دنیاوی که ناگزیر وقت است بپایانست
چون در آن رشدی بهم رساند پیشه فراگیرد که درخور باشد و درین وقت پیشه شایسته
تجارت است که بوسیلت این کار سیر و سیاحت و تجربات گرم و سرد هم میسر آید و مرد را آرزو
پخته کار گرداند و اگر پیشه آبائی اختیار کند شاید چه بعد از حصول علم آنچه از پیشه او در
انتفاع بیش از پیشه و ران جا بل گیرد و پیشه دار در بازار پدید آید این ای سراسر خط است
که در علوم مبلغی واجب بیده خود را بر حصول نوکری زند و پیشه خود و پیشه های دیگر را
حقیر بشمرده و مساوات با دیگر اهل حکومت برآرد بآنکه در ترقی تعلیم مدت دراز کشد
اما هنوز در سر نهند یا نه که در علم گوی ساقبت برده مناصب جلیل بدست آرد چه
در سر کار سلطان وقت تعداد مناصب کم است و شمار مردم پیش این چگونه بود که هر یکی
فائز المرام گردد و نیکو باشد که در صنعت معرفت قدم زنند تا ذات خود را و اهل ملک را
منفعت از علم خود بخشند و زندگی را راحت بسریند

هدایت

گروهی ازین ملک همد قدم از نوکری و از ترک نهادن پیشه و کالت و زریده اند و صحیح است

چنانکه گویند که وکالت پیشه آزادانه است و درین کار رقبه آدمی از رقبه بندگان مخلص باشد
 اما نه هر کس را شاید که بر این پیشه اقدام نماید چه مقدمات در هر صوبه و دیار محدود است پس
 همگی تعلیم یا دنگاران گنجائی ندارند و دیگر آنکه هر کس را که بر نرسد وکالت خود را آورده باشد
 دراز کرد و از حق تجاوز کرده مقدمات بی اصل بقوت قانون پیش کنند و در اینها
 امور غیر واقع جبهه تبلیغ نمایند نزد من ازین وکالت من دوری و دیگر پیشه ها خوشتر که کل
 حلال را متضمن است اتلاف حقوق در آن فی - مصلحت عامه نیست که بقوت
 علمی پیشه های خود را فروغ بخشند یعنی بحشم خود دیده ام که نجار و خدا و در کارخانه ها
 آگریزی و دخل شده انچنان دست کار میشده اند که با ضعاف از برادران خود
 فردی یا بند و بخانه خود چیزها سازند که در قیمت گران فروش شود و مشتری با صرف نه اند
 خوشوقت شود و نمایی موجب آبادی ملک است

هدایت

تعلیم علم آموختن است از معاش و هم معاوضت شرط است هر دو در پرورشش نشود چنانکه گفته اند

جور استاد و بزرگوار

هر طفل که نیاز و نعمت افتاد دست از تعلیمش بایستد باید که غذا و مناسب دهند
 و با ماد و بر خیزد و چالش و ورزش نماید از غسل و شستشو خود با صاف و پاک دارد
 پر بهیز از جامه چرکین کند تا حفظان صحت بود و اوقات خواندن بازی کردن
 معین که در ضبط بایه علوم حقیقی و معنوی و از ادب و جغرافیه و حساب هندسه تاریخ

فلسفه آموز و در شعر مشاعری نیفتد نه در رمل و جفرونه در سباحه فصول وقت تلفت کند
 بازی از آن قبیل بود که توانائی جسم دهد و حکم در زش دارد و اما بدان مشغوف نبود گوی
 چوگان کشتی و فن سپه گری اندک سوار سوار و شمشیر زنی و نیزه بازی و شناور
 یادش دهند طعام لطیف اما اندک از اشتها بود که در آن صحت ست قیلوله بعد از چاشت
 چاشمش بعد از عشا بهتر که هضم را مویکست تعلیم آموزگار و مواسات با هم نشینان گزیند
 ز سب و شتم اجتناب سازد و شطرنج و نرد و گنجینه بازی میباید و متکلف اوقات است بر آن تن
 زنده و تربیت بطریق طبیی باید که روش پسندیده و شایسته گیرد و با این همه آداب صحبت
 بالنسب باید و دهند باینکه قوی و فعلی از و صادر نشود که موجب استکراه و نفرت مجلیان
 بود و حرکتی فصول ستمند بزرگان را با ادب و خردان را با ثقیلت بموسران را با لطافت
 سات پیش آید که عزیز دها گردد و صحبت او گران بر دیگران نباشد و موافقت با ایشان
 بس مستحکم یکی از مصنفان گوید که چون مجلسی در آید شرکای فعل گردد از خوردن و خفتن
 یکر آنچه باشد ولی اجازت و استرضای بر نخیزد که خلاف آداب است سخن در میان سخن
 یا اگر خود سخنی گوید چنان باشد که دیگری نگذشت بر حرفش ننهد و از اشارت و غیر
 نیز کند و سخن بصراحت بود که حاجت بکار نیفتد آواز نه بلند بود نه پست میان سخن
 ت و ابرو نه چنانند و نه در اثنا و سخن آنقدر توقف کند که مستمعان را انتظار بود
 م نه ساکت بود و نه گویا بلکه میانه روی و رز و در مجلس اعراض ننماید و سخن چسبند
 می را بکثرت علم آزماید و نه خود را بیاراید و نه خود را استعظام خواهد بلکه تواضع فرماید

و بار بار چپ و راست ننگد و چون با کسی خطاب کند رو بجانبش کند و حفظ
 آداب بروفق درجه مخاطب کند و اگر در دعوت طلبند بوقت معین رود
 و صدر نشینند و خود ابتدا بطعام مکن و برون نظر بقیه دیگر کند و سه
 انگشت کم بکار بندد و لقمه متنو خط گیر و پیش از دیگران برنجینه روا کرد و اگر خود
 بود پس از همه سفره گذارد و موافقت بخوردن کند تا آنکه همه سیر شوند و دست
 از طعام بردارند و سخن در اثنا طعام رواست اما نه چنانکه دیگران از ناخوش آید و آمد
 رفت با تحیت و سلام کند و زانو پیش بزرگان نشستن نیکوست اگر فرش بود
 و از انکاء پرهیز و اظهار زبانت نماید نه بیوست و عبوست -

هدایت

عیادت مرخصان و تغزیت گذشتگان واجب دانند ملودت با دوستان
 خوش است و هم صحبت تا آنکه ملالت ندهد و پیش از حد وقت مر آن گذارد
 که به بطالت گذشت راستی در سخن و درستی در معاملات خود کند و عده را بر پیش
 و فاکند حسد و حق و حرص و انتقام بگذارد تا تواند ضرر خود بر نفع دیگران بگزیند
 اگر مرد تجارت است نفع بیش از همتانند و رفیق و ملائمت کار کند و
 اگر با کسی نکوئی کند منت نهد و هر گز حاجت بر آرد نه پیش از او و نه پس از آن
 بر زبان آرد و اگر دیگری بقضاء حاجتش داند و سپاس او برگزارد و اظهار
 با تمنان کند و اگر ضرورت پیش آید بکار دیگری خبر ندهد و سفارش مناسب

را شیوه خود گردانید و دوستان اعتماد کند و از دشمنان طرز مواسات
 بزرگوار و اما آنچه که باید از عمل بر آن اجتناب ورزد اگر چه خوش آئیده بود و
 خوشامد پسند بود بلکه از آن استکراه نماید و نه دیگر را چندان ستاید که محمول
 بر تلقی بود غیبت مردم نگاه عظیم است بلکه غائبانه بزرگ جمل بر داند که اثر
 عظیم دارد در رفتن تعجیل و تانی را راه ندهد و سنگام رفتن در بگذریش از ضرورت
 توقف نکند سیاه و یازار و چپ راست بالا دیدن عادت خود سازد و خم
 و خم در چالش نکو میداده است اگر سوار باشد اسب را بر قص نیار دهنه آهسته راند
 و نه تیر تر بلکه میانه روش گزیند و تیر اندازی و تفنگ سر کردن علی الخصوص
 در شکار احتیاط بکار برد بسی بوده است که ضرر زخم و هلاک بدگیران رسیده
 است و در سواری شهر اول آنست که ساز اسب از رکاب و عنان
 و غیره مستحکم بود بسیاری از مردم بخرم افتاده جان و داده اند و در سفر او نش
 نگاه دارد و اولی آنست که تنها رود چنان رفیق ثم الطریق گفت اندخدر از شب
 رفتن کند و بگر باره سپردن و اگر اتفاق ببیست در راه اقتدر خرم و احتیاط
 از دست ندهد و توشه را حفظ کند و مقام خوش بود که در آن راحت یابد بایگانه
 در نیامیزد که در مسافرت ناشناخته در پیوستن ندانست بار آرد و اعوه و اجاب
 را اگر دور باشند بر اسلت و تحاف بنواز دو مهان از ابدل و جان خدمت
 کند آسایش هر گونه پیش نظر دارد و غدا بر عادتش مهیا کند و تواضع و تکریم

و اظهار مسرت بر قدومش لازم داند با حکام وقت طریق آداب بسپرد و در
 تجلیل او دقیقه فرستد و نگذارد و سخن با او بگذارد و بر طبق موقع گوید و نیکو باشد که
 جواب مختصر و بسین بگذارد و از پیش خود حکایت و روایت بر زبان نیارد
 الا بضرورت و از خشوع تنی بنویزد و رضای او در همه حال مقدم شناسد و اگر
 سخنی کند تحمل و رزد و مخالفت در قول و فعل با او ننماید و اگر خدمتی سپارند بدینست
 و محنت بجای آورد رعیت را راضی دارد و در رفیه احوالشان دارد و انصاف
 کند و نفع از ایشان عوض نگیرد و شرکیه رنج و راحت گردد و چنانکه با خودان
 و فرزندان و همسرگاه مصیبت زدود هر برفع آن کوشد

پایان

حق قرابت که صلح رحمت است از همه مقدم داند هر چند از ایشان آزار بیند
 از انتقام برکنار بود و بلاطفت حسن معاشرت کند پدر و مادر از همه مستحق تر
 در رعایت اند اگر پیری و بی استطاعتی ایشان را دریافته است خدمت و
 اتفاق بر خود واجب داند و حکم مادر و پدر بر سر و چشم بجای آورد و برادران را حق شناسد
 محبت و ملاطفت از نیان باز نگیرد و اگر چه مخالفت کند پس از آنکه تربیت کند و در
 آسایش کوشد و علم و ادب آموزد و اهل و عیال را بهمه بهت خوشنود
 و مفرح دارد که زستمن نرسد از خوردن و پوشیدن و دیگر مطالب که دارند
 و قضای حاجات اینان مطمح نظر دارد و چون وقت منازعت پیش آید سهولت

رفع کند و اگر در استرضای ایشان ضرری ذاتی بود اختیار کند و انعیام را بر این مردم ترجیح ندهد که قرابت راحتی بسیار است و تا تواند با ایشان بود و پرهیز از ایشان

مدح است

در اخلاق راستی را مدخلی تمام است هر که راست باز است در اعتبار بالاتر از همه بود و خلایق از دراضی و از محاللات او خورند و مطمئن باشند و در ضمن آن او را مزاج نیز حاصل شود علی الخصوص تجارت پیشه را چون در شهرهای بزرگ بسیار است و داد و ستد را فروغ لاجرم راست و دروغ را هم بازار گرم باشد چنانکه در یک زمانی شهر دلی شهر بایں شل بود که در دلی دکانداران قیمت کالا را از المضا عاف گویند یکی بیازار رفت و جامه خواست و نرخ پرسید آنچه بازار گفت خرید از نصفش گفت بزار گفت مگر شما بیرون می هستید گفت چگونه گفت بیرون شهر مشهور است که بدلی دو چند قیمت گویند این قصه گوهر چه باشد تازه اینست که بزازی در چاندنی چوک می نشست هجوم مشتریان برو کانش دیده ام که فرصتش کمتر بود باری بزازان شهر در جای گرد آمدند که معامله چیست فلان بزاز را آنچه از روز بازار است دیگر برامیس نیست و روز بروز دکانش را رونق می افزاید و در فروختن مایه کا هد با هم رای زدند پس بنگنان اتفاق کردند که او نرخ واجب دارد و راست گفتار است از ان پس جمله بزازان قیمت مناسب گفتن کرد و بدو سودای شان از تنزل باز آمد

پیچ ملته و مذمبه در دنیا نیست که دروغ مذموم در آن نباشد پس ناراستی
که مذموم ترین صفات است باید گذاشت تا برکات راسته به بنید
در کلام آسمانی لعنت بر کافین آمده است - و هر که ناراست گوید
داخل گروه منافقان است که وعید شدید در حق اوست همچنین وفای
و عده واجب و موکد است اگر وفارابر نماید که وعده نکند چه دیگری
بر آن وثاق بود چون وفاتش و طالت و خسارت عاید حال او گردد و اینهم
نفاق است عجب است از آنکه وعده کند و وفا نگیرد و بعد از آن بخت
هم ندارد همچنین ادای امانت فرض است و هر که خیانت ورزد در شرع
و قانون وقت معذب و گناهکار بخت است و اطلاق متافق بر او شود - و
آنکه با خلاق ذمیمه موسوم و متسم باشند از صحبت شان برکنار باید زیت
که اخلاق مصاحب را تأثیری مسلم البت است و لهذا در خبر آمده است
که هر که از دین او داند باید که در احوال اصحاب او باز نگردد -

ه د ایت

سجایت نیز همچو غیبت مذموم است شاید که از آشپوه خود گرداند و از آن
نفع بگیرد و نشاید در عیوب دیگران خوض کردن و در عورات مردم نقشه
نظر نمودن و استراق سمع یعنی دزدیده سخن شنودن همانا قبیح اعمال
است از آن همه حذر واجب و چنانکه غیبت بدتر است

حفظ الغیب نیکوتر است چه در حضور تحسین محمول بر تملق گردد و این
معنی آدمی را غریز و لها گرداند و حق همه نگاه دارد چه اتلاف حق ظلم است
و ظلم نگویم سده ترین صفات بود چنانکه گفته اند الملک یقی مع لکظ
و لا یقی مع الظلم یعنی سلطنت از کفر زوال پذیرد و اما از ظلم دور شود و ازین
قول مفهوم شد که کفر با آنکه از همه چیز با تر است اما ظلم از آن بیشتر مذموم و در
حق ملک موثر است و عدالت ضد این فائق تر از همه منصالح حمیده
است که بر کات فیض این سیت بگلی را فرار ببرد و در دنیا عادل را
خلق دوست گیرند و از ظلم بگریزند نام نوشیروان بعدل زنده است
و نام حجاج برشتی معروف

هدایت

دوستی را آنکه سرزد که حق صداقت نگاه دارد و اگر صدیق کامل میسر آید اخیلاج
بدگیری نمی آید از حکما شنیدند که میگفت انی لا عجب من یخون و له
صدیق کامل یعنی هر آینه مرا عجب آید از آنکه غمناک شود با آنکه او را دوست
صادق بود و حکمی را پرسیدند که دوست نیکو بود یا برادر گفت ای برادر
برادرانگاه بکار آید که دوست باشد و این قول اصح است چه بسی از برادران
یکی دشمن دیگر باشد اما صداقت دشوارترین همه صفات است و
فروترین از لوازمش گفتند که مصلح دوست را مقدم بر مصلح خود دارد

و اینچنین کس حکم عقدا دارد اما تا تواند تجسس کند و بعد از تجربه بدوستی گیرد و با
 مردم خود را همچو نمایند و سپس نفع خود جویند و چون غرض آنکه بهر پوشیده
 شده و اصل در این باب آنست که هر که در تحصیل نفع خود بود امید از او نباید داشت
 بلکه بوی صداقت از آنکس توان شنید که بخاطرش قناعت و استعنا بود
 و دشوار است که اینچنین کس یار شود چه هر کس بعلت غرض آید و
 تا نفع جوید و هر که غرض نیست از احتیاط هم مستغنی است پس اگر از محبت
 بیدار و ریاید و حفظ مراتب و خاطر داشت و مدارات او توجه برگمار و و قوی
 از رضا جوئی او محل نگذارد باشد که التفات کند هر که دوست را دریافت
 کیمیا دریافت و تحقیق آنست که دوستی در آن مردم پیدا آید که مناسبت
 باطنی دارند که پاک از اغراض است و این مناسبت بیشتر در علما راسخ و فقرا
 کامل بود و بعد از آن اهل دنیا را نیز بعلت اتفاق و در خیر حاصل آید چنانکه
 گفته اند که کد هم جنس با هم جنس پرواز کبوتر با کبوتر باز با باز و کف و دهن
 و طریق را درین مدخل نیست و برای العین دیده شد که گروهی یک فن از
 اقوام متعدد و جمیع آند مشتعل بکاری شده اند اتحاد مقصود و شرط است
 اما کاینکه در فعلی مخالف شرع و رسم جمیع آیند اطلاق صداقت بران
 نتوان کرد که آن از فضائل است بر صفات مذموم و محمول نتوان کرد

و شام قبیح ترین کلام است بسی جانها که ازین عادت نافر جام بیاد و رفته اند
 و بسیاری از مردم را بی آبروی از ازان نصیب شد عجب که اینچنین زیاده از بد زیاده
 بر دارند بے آنکه هیچ لذت یافتنده حاصل شود و این نتیجه غضب یا عادت و
 خوی بد است که از تارتیت یا فنگی پدید آید مدام اطفال نو عمر را ازین گفتار بد
 بزرگ و تو بیخ باز دارند و چنانکه در تعلیم ضربت رواست در بازداشت ازین
 فعل نیز رواست و قوت غضب در سرشت انسانی مضمر است و از تهذیب
 آن شجاعت پدیدار شود افراط آنرا تهور و تفریطش را جبن خوانند که هر دو از
 رد اهل اند و غضب آتشی است که چون غالب شود هر چه بر او افتد
 بسوزد و علایش را باب علم اخلاق چنین گفتند که تا مل کند و گامشی
 نماید و نسوزد و دو خاطر را بچرخد و دیگر مایل و مشغول نماید و این فیهی میسر آید که
 عقل صاحب غضب بر جاودت تاج غضب بیرون از حد و عداست
 همدان تربیت یافته از ان پرهیزند

۴ امیت

قوت شهوی نیز در طبیعت آدم سرشته اند که جلب منافع کاراوست
 اگر معتدل و مذهب گردد و فضیلت عفت از ان زاید در افراط حرص
 و شره و در تفریطش نمود است بدترین از حرص و هایل بزنان است
 که خانه بر اندازد و بیست مالی و جان بیاد رود و آخر بجزند است بدست

نیاید و این افسراط میل بزبان را عشق نامند و ندانند که این بشده عشق
است نه محبت و عشق اطبا آنرا از حمله امراض شمرده اند بزهار آدمی در مغالطه
از ان اشعار و ابیات نیست که در مدح عشق گفته اند .

ه ایست

نوعمران صاحب شباب را اگر تعلیم یاری نکند از جاوده ستقیم بیرون
روند و پوینهای شر او و اسوخت و شنوای بدست گیرند گر می
عهد جوانی و اشتغال اشعار او را بر آن آرد که با کمی تعلق و زرد و شب و روز
در فراق و بند وصال او گذرانند درین زمان بیشتر از امر ازادگان و مستطیعان
این روش اشیوه خود قرار داده تباہ میشوند و ندانند که بخر خسارت
دین و دنیا تیج سودی در آن نیست اما حال که مقتضای طبع است نمیکند
و علت اینمه تباہی و هلاکت جان تربیت نایافتگی است اگر تحصیل
علوم هندسه و حساب و ریاضیات و طبیعیات که مسائل یقینی را مورش اند
پروا نهندی درین سود از نهار در نیامندی شرفای هندی را واجب است
که اولاد خود را از دام تربیت ربانی ندهند و تا توانند صحبت سر
بردشتن از کتب نهند

ه ایست

سرآمد علمان و زبده مریان صحبت است اگر همه علوم و فنون آموخته باشند

سو و ندارد و آنکه صحبت نیک نیاید بطباع مردم را استراق مندرج بطینت
 است کاری که میطووع بود از مصاحب در دیده بگیرد و بجل آورد و محفوظ شود
 و آنجمله که آموخته است نقش بر آب گردد و بسی از علم و تعلم را دیده ایم که مصاحبت
 ناخوش را در از دیگر علوم و مشاغل بر کشیده سوی خود خوانده است و کارها
 از و مشاهده رفت که سنگفت می نمودند لذت اید نفسانی و خطوط فانی القدر در
 طبیعت مگر گزشتند که بنی حکیم روحانی استیصال آن نتواند در زمانی
 پیش ازین یاری بود که با و کار و اشتغال مری با دیگر و حرام داشت و شغف
 تمام بود و زنی سیر طریق بخانه اش توجه فرمود و مشاغل او را نظاره کرد و هنگام
 مراجعت فرمان داد که هر بله ای یکی ازین مرغان بایدم فرستاد چاره نبود همچنان
 کرد هر صباح مرغی می آمد و غذای همسایران میشد تا آنکه جمله بتدریج
 از و دور شدند و مرض شقایف

هدایت

علم را دو قسمت است نظری و عملی نظری را تقدم است بر عملی چه بصیرت
 در عمل بے علم نشود پس واجب است که آدمی اول در نظریات توجه
 نماید ران بعد در عملیات مثلاً نماز درست نیاید تا از فقه مسائل ضروری نماز
 را حاصل نکند و نقشه کشی از دست بر نیاید تا علم هندسه نیاموزد و حکمت خروج
 نفس است پیرک حقائق کونیه در جانین علم و عمل مجدی که از آن برآید

و همین است فلسفه که صاحب آنرا حکیم و فیلسوف گویند و در گروه علما شکوه
 علما حکیم بدرجه اعلی است که هیچ علمی و فنی از غیر مکتسب نماند و زمان سلف
 حکمت آموختن مقدمه تنگی کار و بیار جهان بود اکنون در بلاد و امصار مهذب
 طبایع مشتاق و چسبیده اند یکی از علوم طب که از رساله چند نیز آید و دوم شاعری
 و آن یا فراط است علم طب شریف است اگر تکیه یا با شاعری موجب توضیح
 اوقات و محراب و ضاع و اطوار است از قادر دانی قصیده گوئی و مدح سرائی
 سرفرو داده است و ناظم عاشقانه را هنوز نسله دراز است چون علوم تنقی
 سترنی شوند بو که آنرا نیز سترنزل پدید آید

هدایت

اهل هند را مرض جنبل بجدی عارض شده بود که بیمار را بمرگ مقرون گرداندا تا
 تعلیم زمان حال تحقیف دران مرض پیدا آورده و می نماید که مردم عافیت
 و صلاح حال در کسب علوم دیده اند چه عجب که آینده عموما تربیت پذیرند و
 از امور مضرو نافع خود آگاهی بدست آرند چه مبنی اصلاح احوال بگلی علم است و
 جاہل همچو نابیناست که بهر خار و گل دست زند و نادیده بر شیب و فراز قدم
 فرستد چون آزار رسد یا در چاه افتد انگاه از غفلت و بی علمی خود دست کشند
 و همچنین تمامی محاملات را نااندرشیده سر کنند و خسارت دین و دنیا اندوختند
 یکے از سفید پوشانرا سودای عمل در سپیده بود و یاران اعدا و یک جلہ را

در یک شش پیک کرده تلقین کردند که هر باید او نیم قاست باب و یاد آورده بخواند
چون از حسین گذر و هر دعای که خواند مستجاب شود همچنین کرد و دیگر روز از
ابریین باقی ماند که یاران جمله از نقش حروف برگرفته ترکیب دادند که
نقل آن ناگفته به از بس رنجید و بر آشفت چندین محنت ایگان رفت

ایست

علم عزیز است و همین اما ازان علوم خد باید که نفع ندهد چنانکه در خبر استعاذه
از علم غیر نافع آمده است علم رمل و جبر و نقش و نجوم هم ازان قبیل اند
و همچنین علم کیمیا که غرض ازان ساختن زر و سیم است نه وقت هر دو
ازان بمرض تلف آید آری علم کیمیا که ازان تحلیل و ترکیب اجزاء را شناسا
تواند بس سودمند است در علم طب و دیگر علوم منافع کثیر بخشیده است
و اصل در آموزش علوم غیر نافع و ایهمال در کسب علوم نافع آنست که رضیت
و شوار است پس آنچه سهل نماید و مذاق طبع آنرا پسندد برگیرند و علوم حقیقی
که مشقت ریاضت خواهد آید از پشت پازند اما محنت و ریاضت اصل همه
کار است علم ازان زاید و سیم و ذر نیز ازان بدست آید کابل ازان
هر دو محسوس است بلکه دولت مجتمع را بباد و دود و جبر ناپدید نیاید و
مراض به از تونگری کابل - تنی چند از حریفان زنده شربش تو انکاران چایل
و کابل گردانید و چندی با فلاس ساند خودشان صاحب سرمایه

شوند و تو اگر ان رایچه کبت افلاس اندازند اینهمه آفتها از نازتبت یا فنگلی و دهم عیا و باشد

هدایت

ادب آنست که در خلا و ملا برجامی خود بود و مولانا محمد اسحق دهلوی رضی اللہ عنہ
 را یکی دید که تا بیرون در مدرسه بودندی دوزانو نشستندی مرو حیران ماند
 و با خود گفت که جلسه واحد اینقدر بس دشوار است در خانه ب راحت خواهند بود
 کیزی پیش آمد نهفته پرسید که مولانا اندرون خانه چگونه می نشیند گفت همچنانکه
 بیرون خانه حیرت روداد و گفت همانا ادب اینست - پیش پدر و استاد
 و بزرگان دین و دنیا و دوستان پذیرهواره بادب باید بود و ادب نه همین در
 نشستن است هر چیزی و هر فعلی و هر قولی را ادبی هست وقتی بادشاه با وزیر
 مشوره میکرد ناگاه اشک گرم از دیده وزیر چکید شاه آنرا سبب پرسید گفت
 کردم زیر جامه آزار رسانده گفت چه را دفع نکردی گفت ادب مانع شده
 سلطان محمود بر در چینی خانه نشسته بود یکی از نماظر چینی بر زمین میزد
 و میشکست چون سلطان می پرسید که چرا شکسته گفتندی که حکم بود نوبت بایاز
 رسید پرسیدش که چون شکسته گفت که تقصیر شد حکم را بجا آوردن ادب
 است اگر چه آن فعل خلاف ادب بود و مفضی بضر سلطان روزی
 لعل بدخشانی بدست حضار و اذیا تپک و بندگان هر کی معذرت خواست
 که اینچنین لعل بیش بها چگونه شکستم چون نوبت بایاز افتاد خایکے چنان زد که لعل

پاره پاره شد غریوانها داهل دربار برخواست که به این چه کردی لعل خراج یک
 ملک بود رنگین و درخشان و گوهر شیشه رخ از خزینه شاهی با هم چوخت دله
 پاره پاره اشش نمودی گفت من روی حکم که دم و شمار وی سنگ داشتید
 و وقتی اثناسواری شتر بنیاد و صندوق جواهر شکست سلطان حکم بنیاد
 و به عجلت از آنجای بیرون رفت بعد از یک تاخت روی در قفا کرد و غیر از
 دیگر ریانیافت گفت از اینجا چه آوردی گفت هیچ مرا از خدمت فرصت نبود و پست
 که سلطان شیخ نبود و مریدی در زیستان کافی از نیز طریق یافت چون
 وقت خواب آمد خوابست که بالای خود گیر و فکرت رفت که ندانم که ام سر
 از کاف بالین پیرو تا سحر در همین اندیشه ماند پس چون دریافت خوشوقت شد
 و نمته عظم عطا فرمود نه پس را گفت که آب بیار تا بخورم آب دور بود
 تا آمد آتش بجفت پس بچنین تا سحر در انتظار ایستاده ماند چون بیدار شد شفقت
 در گرفت و دعای فرمود که مغفور شد بهایون شاه که بعد شکست از شیر شاه بایران
 رفت پس طهماسب با استقبال برآمد و باهایون شاه روشی بچکم پرداخت
 که سر اسپش دبیر برین اسپهایون بودی و فرودگاه که شب کردنی
 اردو بازار جلوه داشت و قدغن بلنج بود که بچکس لفظ شکست بر زبان نیار

ادب حاصل سعادت هاست محکم ادب حیرت فیهض است زمر

نهایت

هر انسانی را از عقل محسره و اوند باید که در کار دنیا و دین عقل را بدرقه خود سازد
 و غفلت از آن نورزد بسی از عقد های شکیل است که بناخن عقل کشوده شود
 امام شافعی خرد سال بودند و کس آمدند و امانتی باورش سپردند شرط آنکه چون
 هر دو باز آیند او کنند یکی آمد و امانت برد و دیگری آمد و امانت خواست گفت
 که شریک تو بوده است گفت مگر این شرط نبود که هر دو را باز دهی آن بچاه
 فرو ماند امام شافعی بهر بشیند حاضر آمد و گفت بله بچپان قرار داد بود که چون
 هر دو جمع آیند امانت ادا کنیم اکنون تو تنها آمده شریک خود را بیار تا بشرط
 ادا شود آنکس برفت و باز نیامد گرچه حکمت اعریف گفته اند که آن وضع
 اشئی فی موضعه هست یعنی هر چینی را بجایش نهادن حکمت است
 و این وضع بر اندازه عقل است پس عقل مدار علیه حکمت است و عقل و
 حکمت هر دو یار همدیگر است - سه کس شریک در هفت شتر بودند یکی
 نصف را دوم چهارم را و سوم هشتم را قضا را از اعی رود او هیچ ندانستند
 که چون تقسیم کنند مرا فعه پیش علی مرتضی کرم الله وجهه کردند آنحضرت که باب
 مدینه علم بودند فرمود که آن هفت شتر حاضر کردند و یک اشتری از آن خود شال
 نمود و اول را چهار شتر داد و دوم را دو شتر و سوم را یک شتر جمله هفت شتر تقدر حصص
 قسمت کردند و شتر خود را باز گردانید

ہر چند ہر علمی بجای خود واقع است اما علم حساب در معاملات دخلی تمام دارد
 واجب است کہ ہر کس میں علم ہمارتی تمام حاصل کند چہ در تجارت و دیگر
 پیشہ ہا و صنعت ہا حساب محتاج الیہ است و ہر کہ در تعلیم پای کم آرد و مثال
 غبن و خسارت گرد و در علم دین فراہمین و غیرہ ہم ضروری است و از علوم
 دنیا کتر علمی باشد کہ در حاجت باین علم تنقید و شانے ازین علم سیاق است
 کہ روزانہ اہل دنیا را بآن حاجت بود کتب خزانہ و طواری ہای حرفت را از ان گنہی
 نیست پس خاص و عام ہر یکی را شوق و تبحر در ان باید بود بسامدوم از ناگاہی
 ازین فن خسارت ہا نصیحت کردہ اند و سیاق و بلفظ بمعنی راندن است از ناخاک
 در سلسلہ سیاق روانی و جریان است باین اسم سیمی گشت و آنرا اصطلاحا
 است چنانکہ در علم حساب جمع تفریق و ضرب و تقسیم و صحیح و کسر است
 ہمچنین در فن سیاق میزان ستونی و تیورج جمع و اصل و باقی و من و فلک
 و غیر ہا است اگرچہ نقشہ ہاے جدید خانہ دار ترنیت نقد این فن نمودہ است
 اما ہنوز بحالت نفس شماری است و دیوان شاہی و خانگی را از ان گنہی
 نیست لاجرم نختی اشتغال بآن در زمین نیکو است

ہدایت

آوردہ اند کہ درویشے دید بادشاہے را کہ فیل سوار میرفت و سبحہ در دست
 سیکر داند گفت ای ملک این چہ شغلست گفت تسبیح و تہلیل میکنم و شکر

بارتعالی بجای آرم درویش گفت ترانه این شکر است گفت آن چه چیز است
گفت هر نعمتی را شکری جداگانه است اگر سلطنت عطا شده شکر در حفظ جان
و مال رعایا و عدل در قضایا ببت و اگر نعمت رزق است گرسنگان
را نان دادن و برهمنگان را پوشاندن و اگر صحت است بیمار مرخصان
خوردن و اگر سیراب است تشنگان را به شربت آب مویسان دادن و اگر بقیع
است ابن اسبیل غنیمت خوردن و اگر مستطیع است سکیدار باطیف
و عطا نساحت ساختن و قیام را دست شفقت بر سر گذاشتن و اگر عالم
است اصحاب جهل را علم آموختن درویش آنچه گفت عاقل را کفایت
کنند هر جا و هر وقت عمل بر آن کردن غایت قصودی است از آنجا که انسان
مدنی الطبع آن سریده اند گریزان نیست که در جانی مجتمع شوند و یکی دیگر را
معاون گردد پس از لوازم اجتماع و معاونت است که این صفات حمیده
را دستور العمل سازد و حالت سیرکی و باصلاح آرد و زندگی را به نیکوترین
وجه برساند

پدایت

گویند بادشاه سه راز غیبت بشکر خوردن نفس و طوبی در مرضی که عارض شد
خوردن شکر آنرا مضرب بود و اطبا جمع آمدند و چاره جز این ندیدند که از شکر پرهیزد
و ملک آنوقت تمام بود و اصلاح التفات بسخن ایشان نکرد و هم در ماند و دست

و پاکم کردند آخر رجوع بخدشت بزرگی آوردند که ملک حسن ظن با او بود گفت
 سه روز نزد من و در چهارم برفت و از شکر خوردن منع کرد بادشاه بعقیدتی که
 با او داشت گفته او را کار بست و از پنج مرضی باز رست مردم سوال کردند که در
 تأخیر سه روز مصیبت چه بود گفت من نیز شکر بخوردم اول سه روز خود ازان پیر
 کردم تا گفته من با و در گرفت این حکایت بدان آورده ام که هر که عالم بی عمل
 بود سخن او موثر نبود و پیداست که از منع مرکب چه زاید و ازین قبیل است حالت
 آخرم که خود منهیات را بسادرت گفتند و اولاد را خواهند که ازان فعل بازمانند
 مردی قرنگی نسل بود بخلاف طرز قومی همواره از خواب بیدار نشدی تا آفتاب
 بلند نشدی گفتند که چگونه گفت دایه ام هندوستانی بود باید ادب برخاسته
 عادتش درین سرایت کرد پس هر که منصب تسلیم و وعظ نصیحت دارد اول
 خود ازان کار محتجب بود که دیگر از ازان منع کند تا سخنش گیر شود

پایان

هر چند قدرت در هر یکی از موجودات قابلیت نهاده است اما ظهور اثر تربیت
 لازم است مثلاً سنگ غیر معلم بود که شکار بر حکم کند و نه پاسبانی را و خور بود اما اگر
 تعلیم کنندش میش از شکار و پاسبانی کارهای دیگر مثل انسان کند همچنین انسان قابلی را اگر
 تربیت ندهند مثل بهائم است و اگر تعلیم کنند اطلاق انسان بر او شود و آن نیست
 که نقصان مل و کمالات علمی و عملی محلی و مذهب گردد تا حقوق بهنگان را مراعات

کند و مدوح همه شود تکمیل قوت ناطقه سازد تا بحکمت رسد و تهذیب قوت
غضبه تا بشجاعت انجامد و تسویه قوت شهوی بجدی که عفت را جامل کند
و این نه محض از اکتساب علوم بود بلکه بعد از کسب علوم عمل سازد و نفس را
مراض بان محنت و ریاضت گرداند که از کسب آموخته است - بزرگی را از
توکل پرسیدند گفت باشید خانه رفت و باز آمد و شرح توکل کمال بلاغت کرد
مردم پیش از آن گمان بردند که مگر محتاج کتاب است چون گفتنش بسبب آمد گفتند
با اینهمه توغل و تبجر که زارت چه شد که خانه رفتی سپس بسجین آمدی گفت در پی
داشتم بخانه مرا شرم آمد که توکل را شرح دهم و در پی بخانه ام باشد - همچنین بزرگی
در صبر سخن سیگفت کردی و پیرانش جا کرد و نیش اندرون زد و بدبدم متغیر
میشد و رنگ پریشی می شکست چون از سخن فراغ یافت بلا دروش گفتند
چرا در وعظ و فتن نکردی گفت مرا حیا دامن گرفت که از صبر حرف زخم داز
نیش کردم رشته صبر از دست دهم - عالم را عالم نتوان گفت تا عمل نکند
فضائل علم پس است اما عمل شرط است این آیت هم شیر بر آنت که

الیه یصعد الکمل الطیب والعل الصالح یرفعه یعنی کلمات طیبیه جانب
بارتعالی عروج و صعود کنند و عمل نیک آنرا بر میدارد و بلند میسازد یکی را سلطان
امر کرد گفت که آری و بران کار نه بست پس نتوان گفت که اطاعت کرد و آنکه
بجایار و خوشنودی سلطان حاصل نیاید شاگردان استاد را و مریدان

مرشد را مطیع باشند اما در اصل مطیع آنکس است که در پس استاد بیاورند و گیرند و گفتین
 مرشد را بعمل مقرون سازد تا هر دو را اثره بدست آید خوش گفت هر که گفت
 خذ حرفا و قل الفاسی یعنی بگیر حرفی را و هزار بار بخوان طالب را ریاقت کردن
 و شوا را آید و از نیست که ناتمام باشد و بمرتبه کمال نرسد گفته اند که کل ناقص من
 بهر ناقص مستوجب لغت یعنی ملاست

ه د ایت

نبلی علیه الرحمه روزی بیرون شهر رفت یکی را دید بر دوا کشیده پرسیدش که چیست
 گفتندش که سارق است در پای دارد قوت و تسار پای آن در دهنها و گفتندش
 که این چه بوالبعی است فرمود که این کس در فن خود کامل بوده است پس این
 قدر و اعتبار بعلت کمال است گو در هر چه باشد هرگاه کمال در مزیات قابل
 قدر بوده است در امور است چه وقت خواهد داشت - بزرگی در مراقبه آنچنان
 بی حس و حرکت بودی تو گوئی که مرده است و در شهر شرت تمام داشت گفتندش
 که این مراقبه از که آموختی گفت از گریه که چون در مصد بگریختن موش شکن شود حرکت
 از آن محسوس نگردد تا آنکه موش را بر و گمان مرده افتد چون موش فراز آید و حال
 بگیرد - هرگاه بزرگان دین و عظامی روی زمین در سلوک خود تعلیم از فجا و حیوانات
 گرفته اند طالبان آنچه شد که از آموزگاران علم و هدایت بگیرند و آنچه گوش کنند فرایاد
 ندارند اگر برین مثال با کار بندند وقتی در علم و فن خود انگشت نما شوند جوهری بایر

روزگار خود خریدار گردد و عمر خود نشیند به ام که کمال در علم و عمل یافت و ناکام ماند
محنت ضایع نشود و علم گوید که بین صاحب خود و اهل نفسانم.

پنایت

عیب پوشی صفتی بس بزرگ است گویند حضرت علی کرم الله وجهه را بر داشتند
همین ضحقت خرقه فقر و تبرک عطش حاتم اصم در اصل گران گوش نبود یک روز
زنی بمسئله رسیدن پیش او شد در آنوقت که استفهاری میگرد و ضراطی از و صاد شد
و از شرم بر خود چسبید حاتم گفت که با او از بلند گو تا بشنوم زن تکرارش کرد گفت که
نی باز زن با او از بلند گفت آنگاه جواب بمسئله گفت ازان روز حاتم سخن بسته
گوش نکردی تا زمانه که آن زن از نی عالم رفت و بجای حاتم اصم ملقب گردید یکی
از صحابه عیب دیگری بر زبان آورد رسول الله صلی الله علیه و سلم ازان نمی کرد گفت
این عیب در اصل دارد و فرمود که اگر نبودی افترا بود نه غیبت - اظهار عیب کسی
چه در غیبت و چه در حضور نفرت و استکراه آرد و تخم خصومت در زمین دل کار و
پس ازان حذر باید کرد که یکی از فروع نیک سیرتی است و همچنین کشف راز
کسی نمودن زشت است ملال خاطر و نقصان مال و آبرو پیدا کند و گویند به هیچ
منفعتی ازان نبود ترکشن باید گفت و در خط اسرار باید کوشید -
حکایت حسن بمیندی وزیر با سلطان محمود مشهور است - همچنین سعادت و غماری
آقیح صفات و بهترین عادات است صاحب آنرا جز خجارت و خواری نصیب

نشود و در همه مل و نخل مینوش گفته اند-

هدایت

بگفتار زشت کسی نقل کردن بکسی که تعلق بآن دارد زشت است و تشبیهش بآن کرده اند که یک بر دیگری تیر انداختن و در راه افتاد و دیگری برداشت و در پیش زود تا توانی احترام از آن باید کرد و این قول بزرگان که المستشار موتمن محکم و گرنیده است در مجلس از هر چه بشنود باز نگوید ورنه حق امانت ادا نکرده باشد و در جرگه خاندان منسلک گردد

هدایت

قمار بازی و گرو و غضب و ارتشاد و سرقه هر که فصلت دارد از آن باید گریخت چه هر چند وقوع این افعال از دست او نشود اما در احتیاط با اینان تهمت افشاند شود و اگر مداومت شد لاجرم روزی با ایشان ماخذ گردد و بدشواری از پنجه عوانان و عیب گیران خلاص باید

هدایت

صحبت با هم عمران خوش است و با پیران و نیکوان نیکوتر اما با کم عمران کم تر است الا بضرورت تعلیم و تادیب یا تلقین و آموزش صنعت و حرفت و غیره که از لوازم این عالم اسباب است و هر که با تو موافقت نبود ترک صحبتش اولی تر-

هدایت

دیانت صفت عظیم است که سودگوین در آن منظومی است حقوق خلق از آن محفوظ بود و آن نه در ترک رشوت است بلکه در همه چیز با از معاملات دینی و دنیوی است اگر از دو فریق متخاصمین با یکی قبض و با دیگری انبساط نماید دیانت نبود چه جای آنکه مال بگیرد و در عوض متعش مطمع نظر دارد جانب پرده نشینان بیگانه نگریستن خلاف دیانت است و ناگرده گناهان را بنگاه تیر و خشم آلود دیدن هم از آن قبیل است بلکه جمله اقوال و افعال که عقل بر زمین حکم دین روا ندارد و دیانت را نشاید چه دیانت بالکسر در لغت راستی و دینداری است و همچنین تقی و اتقا که در لغت پرهیز است و آن از هر چیز ممنوع و منهی اجتناب و احتراز کردن است و هر که باین صفت متصف بود صاحب دین و دانش بود و این صفت محیط است باز داشت جمله ردایل و ذمائم را دوستی در حقیقت آنست که بری از همه معائب و اخلاق ذمیه بود و اکتساب فضائل و اوصاف حمیده کرده باشد و اینچنین کس بس عزیز و ارجمند است -

پدایت

خلوت طریق درویشانست و جلوت شیوه بازاریان شایسته آنست که نه خلوت کریز باشد و نه بازار نشین بلکه جاده اعتدال سپارد کارهاست که خلوت نیکو بود چون عبادت الهی و تلقین اسرار و مطالعه کتب و محاسبه نفس و تصنیف و تالیف کتب و فکر در امور دنیا و آخرت و بعد از فراغ استراحت

و با اهل و دوست دلی صحبت و با احباب یکا تبت و حساب خانه داری و در
معاملات خاص مشاورت و کار با بست که سزاوار جلوت بود چون و خط و
نصیحت و درس و تدریس علوم و فنون و تدبیر نهام تمدن و سیاست و وضع
قوانین ملکت و کار و بار تجارت و صنعت و حرفت و بنای عمارت لاجرم اولاً
نظر کند که مقصود چه حالت خواهد پس آغاز در آن کند و ممکن است که بمصلحت کار
خلوت بجلوت کند و کار جلوت بخلوت امنیت فاعل مبنی به خیریت بود و گذر
منجر بر ذلت و ذنابت گردد و نهفتن راز مویید بر آمد کار است لاجرم احتیاط واجب
بزرگی درین زمان بنایت محتاط است که از حد اعتدال متجاوز است اگر آب غایب
که بخورد خادم را بخواند چون گوش نهد فرمان دهد که آب بیار و این افراط برای
آن باشد که در احتیاط ملکه را نسخ حاصل آید-

ه د ایت

بخل مذموم ترین صفات است و سخاوت ضد آن و این هر دو از افراط و تفریط
قوت شهوی بر آید بخیل راهی که کس دشمن بود و سخن را جمله دوست چه از بخل منع مفیض
و خیر شود و سخاوت را قضای حاجت و برکت خاصیت است سعدی علیه الرحمه
راست که هر که سخاوت است بشجا عتش کار فی مبنی معنی از شجاعت است
خلق دعا و خیر بحق نمی کنند که استفاده از مالش همه را بود و مسک را هیچ یک
بذکر خیر یاد نکنند نام حاتم از سخاوت هنوز زنده است و قارون را ملامت کنند

اما طریق اعتدال اهل دنیا را اینگونه است که مستحقان را از اقارب و مسکینان بمسافران
بکام رسانند یکی از اینهای جنس از پیشه بدین پسر راه میر طحّ گرفت قضا را از ادراه
بمرکب خانگی گم کرد پیش من آمد که این مصحف هدیه کنتم تا بمیر طحّ زخم زد هدیه پیش
کردم و مصحف باز دادم آنچه از مسرت در چنین او پیدا بود و توانم گذارد دیگری
از فرخ آباد آمد عطربایت در بارش بود شب در دانش بردند آسیمه میگردد و بیخ راه
ندانست بعلتی پیش کردم و دیگران بدانه کشی یار شدند تا آنکه سمرایه معتدبه گرد آمد
شادان و فرحان برفت درینوقت قضای حاجت از زربود لاجرم سخاوت را
دران دخلی پیش است هم جنبه و همدردی را تقاضاست که بقدر توان مسحت
کنند اما نه چنانکه سعدی فرموده گدایان بسی تو هرگز قوی بنگردند ترسم که لاغر شوئی

هدایت

سخنی که ندانی مگو و چون خواهی که سخن بگویی اول بنیدیش سپس بر زبان آرد
ناپرسیده کمتر گو که نشان حساست و سخافت است و اگر صحبت و وقت قضا
کنند سخنی باید که سلسله مکالمات آموزون ملائم بود و از اشارت و غم و غیبت و
و شکایت اجتناب کن و صراحت در بیان باشد که نوبت تکیه از نرسد و لجه
که آواز نه چندان بلند بود که بر مسامح گران آید و نه چندان پست که مستمعان از
شنیدن و فهمیدن فرومانند و در سخن بادست و پا دریش و بروت بازی مکن
و روی نجاطب کن و اگر جماعتی حاضر بود توجه بآن کن که سخن را بدان تعلق

بود و گرنه با کسی که سر جمله جماعت بود و نظر بسوی مخاطب باشد و سخن میان سخن
میندازد بلکه سخن دیگر را گوش کن و آب دهن آشکارا منگن و نه شترینی کن و
نه عضوی از اعضا را بخارسی یا عضوی که میآرد و از تمطی و شادوب پر مینماید
و با دلب نشین و حرمت اهل مجلس نگاهدار و آنچه در مجلس بود در آن با ارباب
صحبت موافقت کن و اگر از ارباب ثنایی از انجا بفریزد هم نگاه که بر اهل مجلس گران ثنایی

باب چهارم در مثال

الصدیس باقی هوس

مرا دانست که در کار و باده دنیا که فانی و بی ثبات است بیش از ضرورت پیچ که
هوای نفس حریص را حدی و نه مایه نیست و معرفت آبی بنده را بسند است
که باقی است پس کس لذایذ و مشتهیات نفسانی را بگذارد که هم در ساعته
زائل شود و با تو زود

اول خویش بعده در پیش

این مقوله مردمان خود غرض است بوقی از تهذیب و انسانیت ندارد زیرا که
مقتضای مکارم اخلاق آنست که اول کار را جمعه سازد پس کار خود را و
تا بچو این مقوله در خوران نیست که تو خاستگان علم آموز را بدان توجه دهند و گرنه
خود غرضی که مذموم ترین صفات است در خصال متعلم ساده دل اثر کند و زوال آید

آب و تیمم بر خاست

این مثل بر بنای مسئله شرعی مسلمانان است و آن اینست که هرگاه آب
 نبود و میسر نیاید و ناگزیر است برای وضو که نماز کند یا غسل سازد و پس در فقه حکم
 است که تیمم کند و آن دست بر خاک پاک زده مالیدنست بر روی و دست و آن
 تیمم تا آنوقت برقرار ماند که آب بدست نیاید و چون آب میسر آمد حکم تیمم باقی نماند
 و وضو لابد است پس تیمم قائم مقام و عوض وضو است چون وضو آمد عوض
 برخاست. و این حرف بجای زنند که اصل حاضر آید نگاه آنچه بجای آن دلال گردد

آب ندیده موزه کشیده

این منع از کار پیش از وقت است چه قبل از آنکه آب پیش آید و عبور از آن
 کردن بود و نشاید که موزه در کشد که پانی برهنه از رنگ و خاار راه گردید یا قطع نظر
 از آنکه خلاف تهذیب و تعامل روزانه است و حکمت همین است که هرکاری
 بروقت معینش کند چنانکه چراغ افروز و هرگاه که شب پرده ظلمانی افکند
 و خاموش نماید چون طلیا شیر صبح عالم را نورانی کند در روز روشن چراغ روشن
 کردن هانگونه است که در شب نفی و ختن و این هر دو خلاف عقل است
 همچنین خوردن غذا پیش از اشتها و نوشیدن قبل از عطش - بلی آنقدر که
 احتیاط فرمان دهد قلیست راجوا باشد و پس -

اگر بوس است همین قبل و پس است

این مقوله هم مثل برنید سودمند است و آن نیست که چون در انجاء مراد
 بمقدار ضرورت بر سر آید دیگر گردان کار نگردد و مثلاً اگر یک اسب رفع ضرورت
 کند پیش از آن فصول است چه افزودن از حاجت صرف کردن اسراف بود
 که منوع عقلی و نقلی است و این جمله شرطیه را وجهی روشن است چه اگر نهان
 بپای خود نگاشتی کند که برای نقل از مکانی بکافی آفریده اند و درش
 و قوت جسمانی و هضم غذا را مناسب است ضرورت یک اسب فی مودنی صورت
 اگر یک اسبی بگیرد و کسی گوید که ترا استطاعت است یکد و اسب دیگر
 بدست آرد گوید که اگر بوس است اینقدر است

اول باختر نسبتی دارد

پیدا است که هر چه بر از زمان و مکان و مایهها و طرف بود یکی را از آن اول
 گویند و دیگر مقابلش را آخر پس چنانکه اول نام طرفی از آن چیز است آخر نام طرفی
 دیگر از آنست و این امور اعتباری استند یکی بر شمع خورده گرفت مروی
 دیگر که دانشمند بود گفت که تو از من درست چه نسبت داری گفت شمالی
 دانشمند از جای خود برخاست و شمال آفرودشت و گفت که اکنون گفت که
 جنوبی دانشمند گفت که در یک محله از شمالی جنوبی شدی پس اگر این امور
 اعتباری نیستند بر حقیقت خود چرا قائم نیستند - دیگر آنکه مقوله حکماست تازی
 که الأشیاء تصرف باضدادها بخیر یا باضداد خود شناخته شوند چنانکه حرارت از برودت

و بهوست از رطوبت و بلند از پست و نزدیک از دور و شمال از جنوب شرق
از غرب و راست از دروغ و نور از ظلمت چنانکه از نفسی چیزی شبت مقابل نفهم
آید مثلاً بابت چیزی گویند که گرم نیست پندارند که سرد است و راست نیست
دانند که دروغ است - اگر در عالم برودت وجود داشتی تعریف حرارت و شوق
شدی و اگر دروغ نبودی راست را چه فروغ بودی - حلال و حرام اضداد
همگی باند حلال آن است که شرع شریف حکم جواز بران نمود و حرام آنست
که آن را ناجائز گفت و اولویت حلال بر حرام از حکم شرع است که اعتبار
در دین دارد مثلاً شراب پیش از صمد و فرمان حربت حلال بود چون
فرمان حرمت آمد حرام شد با آنکه در نفس شراب چیزی نبود که افزود یا کاهش
بلکه برقرار خود است حکم شارع اولویت بطرفی داد - و مثلاً اگر در یک دایره بسی
از خطوط از مرکز دایره تا محیط دایره کشیم و آغاز شمار از خطی کنیم و بر خطی شمار
مختتم کرد و خط آغاز را اول نامزد کنند و پسین را آخر و اگر از خط دوم آغاز کنیم
دوم اول شود و آخر اول گردد - پس نسبت اول با آخر هویدا است - و اگر فرض
کنند که آخر وجود ندارد پس اول را هم وجود نبود چه اول امر سبب اضافی یعنی مقدم
از آخر و آخر موخر از اول و این نسبت مرقع کننده اول اولست و آخر آخر

یومی مشک پنهان نمی ماند

این مثل را بر معنی حل کننده که آدمی آنچه از صفات حمیده و عادات پسندیده

دارد پوشیده نماند چه از اقوال و افعال او ظهور آنها بر منصفه شود آید مثلاً اگر صاحب علم است سخن او دلیل بود بر اینکه او عالم است و اگر کریم است قول و فعل و شهادت و ده که او کریم است و صفات جمیل را تعبیر بشکاف نموده است نه صفات ذلیل را زیرا که هر چند بر ذراتها جفا بعد صین سب بر کند ولیکن بنی آدم پیوسته در اخلاص آن کوشد چه در آشکارا بودنش بدست سهام ملام گردد و درین صورت از خجالتش گزیر نیست چنانکه گفته اند که خبث نفس نگر در بسیارها ماسلوم.

پای چراغ تاریک باشد

غرض ازین مثل آنست که صاحب علم و فضل را نزد یکان قدر و قیمت ندانند چنانکه زیر چراغ تاریک بود آنست معنی بقول شکیبیه که صاحب تصنیف بهار عجم مصطلحی است و تشیع زبان پارسی بجهت تحقیق است اما آنچه گویندگان از غرض از آنست چیزی دیگر است و آن اینکه چون نزد یکان از وضع و انتفاع نگیرند از آنکه فیض او شامل ایشان نبود گویند که پای چراغ تاریک باشد مثلاً عا را پسر جاهل ماند و با و شاه را پادشاه تخت تهنه از عدل و داد بود.

تشنه در خواب هم آب بیند

پیدا است که ذوالحال منهک در حال خود بود چنانکه معرفت مجنون را گفته که بعد از امیر معاویه به خلافت حق امام حسین رضی الله عنه بود یا حق نیز مجنون گفت حق لیلی بود نیکو گفت آنکه گفت نه بلکه در جان فگار و چشم بیدارم تو نه

هر چه پیدا میشود از دور پندارم توئی و بسکسری منصفش مولانا جامی را گفت
که اگر خریدار شود با و مخاطب شده فرمودند که پندارم توئی پس هرگاه که یکی را فنا
و استلاک در چیزی شود تصور نشش خیمه در دل او زنده چه در خواب و چه در
بیداری حاصل اینکه طالب را شغف چیزی هر دم متوجه بان دارد و پیداست
نکه آنچه در قوت متخیله انسان قرار گیرد در خواب همون پیش کند

جوینده یا نبینده

همسیرین سوال گویند که جست که نیافت و این مبالغه است و در آنکه جست
بلوغ جوینده را بکام رساند هر چند این قاعده کلیه نیست زیرا که برای العسین
ویده شد که یکی در طلب چیزی جان خود باخت مال هم از دست داد اما بپرداز خود رسید
پس این مثل را محمول بر اغلب توان نمود و طبقه عارفان را اعتراف است
که قرب حق بر ریاضت نتوان یافت اما هر که یافت ریاضت طلب یافت چنانکه
گفته اند به جست و جوی نیاید کسی مراد دلی کسی مراد بیاید که جستجو دارد و
از نیست که انسان را در کسب علم جست و جوی محنت و ریاضت باید کرد و غالب
است که روزی صاحب علم و فضل اجل گردد و آنانکه بی طلب و شقت حواله
بتقدیر کنند لاجرم از دولت علم محروم مانند

خدای بی بند و می پوشد و همسایه نمی بیند و میخوشد

این مثل مشتمل است بر صفت باری تعالی غراسمه و محرک است و محرض است

برایکمه تا توانی متخلق باخلق آلهی شوی پس آنچه از سوره دیگری میندیشم از آن پوشد
و یا فشار آن نکوشد چنانکه همسایه نابخرد کند مختار الملک روزی تنها شکن بود و
به تفریب به توسلان دولت نذر پیش میکردند کاجی می نشست و سیم وزیران برگشت
قضا را برفع حاجت برخاست و آنسوا از انگینه تخته دیوار دید که چو پدر شتی چند از زر
بجیب خود انداخت چون باز آمد از گرفتن نذر پر داخت از آنجا برخاست و بطنی
از آن با خود گرفت و محاسب گفت که آنچه از کاغذ کم افتد بنام ما بدولت
بشت کن ثمره آن شد که سالی یکبار خلقی زیارت قبرش گردد و می آیند
چنان ز می که ذکر است تحسین کنند | چو مردی نه برگور نفس برین کنند

دست را دست می شناسد

این سخن اصل در معالمت خصوص امانت است تا توانی بذات خود ده انگشت را که
خودش با تو سر و کار دارد و میبایخی از میان بردار که غالب اوقات در قسطنوبت
به نزاع رسیده است خواه را دیده ام که مرسوم و مواجب چاکران از دست
خود میداد و آنانکه حواله بدیگران کرده اند عاقبت خسارت یافته اند

راه راست برو اگر چه دور است

خط راست و مستقیم کوتاه ترین خطوط است که میان دو نقطه پیوند و تبار آن خط
در راه راست دور تر تواند بود پس مجازا حمل بر آن راه باید کرد که جهت آمد و رفت
همواره وارسته و رفته پنهان باشد چه اگر کسی از انحراف و زریه بخط مستقیم

برود از پست و بلند و خار و خشک و سنگ و حصبا از آریا بد و از عجلت و زود رسیدن
بر نخورد و حاصل آنکه در هر معامله بطریق مستوره کام باید زد که براحت تمام بمنزل مقصود رسد

سخن راست تلخ بود

از آنجا که طبایع بجلب منافع حریص بود و فریب و کینه و جبر و حکم بکار برد لا جرم این
کشف او بیدماغ گردد و اظهار حقیقت بر و گران آید و مقصود از این جمله آنست که
انسان راست گفتار و درست باشد تا سخن راست حکم مدح او دارد و بجای
تلخ شیرینش نماید پس در حقیقت این مثل یک صدیق است مگر غافل آنکه نتیجه اش نیک است

شراب مفت قاضی احلال

این مثل بطور سخریه است و هزل نه بطریق جد و پند - چه حرام از را لگانی حلت
تواند یافت و این سنت عوام کالای انعام است که در باب منفعت حرام را از
حلال باز نشاند و گوئی نفع را حکم حلال و ضرر را حکم حرام دانند پس طریق اسلم
آنست که انجمن مثل در حضور و جوانان زیر تربیت بگیرند و نوشتن در دنیا چه
از آنکه هنوز لوح دل را از نقوش نیک و بد ساده دارند و آموزگار به تحسین و تحجین
معنی مثل زبان نکشاید علی الفور از طریق شایسته بر کنار افتند و خسران عائد حال شود

صاحب غرض مجنون

این مقوله پندی گرین و سودمند عظیم است اصل اینست که هر که را غرض بنگیرد
شد حذر از چیزی نکند و خیانت در مشورت و زود اسی بسا خانه پاکه از پندیرائی سخن

اهل غرض ویران گشته اند پس باید که در همام خود مشوره از گویان بیغرض گیری

از صاحب غرض تا سخن شنوی | اگر کار نبندی پشیمان شوی

غرض پرده بر چشم دانایان اندازد و بسبب طریق که باشد نفع خود برگزیند چندی
 خلاف عقل و نقل بود غیر از مطلب خود نیا ساید یکی از سمنان وقت مصاحبات
 مشورت باد و ستان کردی اما سخن مرا بسمع قبول جادادی کسی از متعلقان پنهان
 پرسیدش که سبب چیست همه را پرسیدن و حرف فلان را برگزیدن گفت
 از آنکه او بیغرض است

عیان راجحه بیان

این سخن بدیهی است و بصورت مستغنی از آنست که پیرایه عبارت خواهد بعضی
 از اغنیا باشند که امری در غایت وضوح بود از نادانی در مطارحه اندازند و توجیهات
 شاخ و شاخ بروی کار آرند لاجرم گویند این مضمون او لفظ مختصرا ذکر ما از آن بازمانده

غم فردا را امروز نباید خورد

این مثل نادانان نا عاقبت اندیش وصف حال کنند و امری اہم را پسند این
 قول نا اندیشیده باز گذارند ز نهار برایشان گوش نهی و تا توانی امروز کاری بکن که
 فردا از حمت دار پس

قدر گوهر شاه داند یا پاند جوهری

گوهر همانست که جوهر عرب آنست و آن مروارید است که بعرابی لو لو خوانند

و مطلق جواهر را نیز گفته اند چنانکه در برهان آورده است و مقصود از این مثل
 آنست که آنچه از اشیا نفیس و بیش نباید هر کسی قدر قیمتش نداند و با اختیار کس
 عرض کردن و امید قدر داشتن سودمند هیچ قدر درگروشناسائی است پس
 قدر کردن را همان کس شاید که مالک اشغالش بود و گنجی از این با خود دارد و تو
 هر یکی را با اندازه تابانی و نفاست بجای لائق نهد و وقت حاجت بکار برد
 در آن موقع که آنرا خواهد یا آنکه پیشه بیع و شتر را گوهر دارد چه درین حالت ناگزیر
 است که بصیرت او بیشتر بود و در رنگ و وزن و تابندگی امتیاز کند که قدر قیمتش
 با آن همه صفات است بسا مردم نادان جواهر یافته را بنجر مهر یا فروخته اند و
 برخود حیفت کرده و عارف از آن سود برده است و گمان مبر که در مثل مراد از
 گوهر نه همین مروارید و لعل و یاقوت است بلکه این لفظ بطور استعاره است
 مقصود از آن علم و فضل و فن و هنر است که در قدر و قیمت گران تر از گوهر
 است پس شاید که صاحب علم فضل خود بر جاہل ناشناس عرض ننهد
 و توقع قدر از آن ندارد بلکه بر آن مورد عنایت الهی کند که در سر کار او
 اهل علم و هنر براتب و مناصب باشند یا آنکه خود بوجه فضل و کمال ذاتی
 مرجع و آب بوده باشد عالیه که خود را در مجالس جهلا و نادماند مثل آنست که
 کسی چراغ روشن را پیش کور چشم گذارد یا کمان داودی را بر کر گوش
 عرضه دهد و این نشان خفت عقل اوست و ازین گفتمندار چه علم از

عقل فی نفسه است یا ز دارد و علم بی عقل و عقل بی علم وجود دارد چنانکه در افواه
است که یک من علم را ده من عقل باید عقل و هب است و علم کسب

کار امر و زبیر و انگذار

زیر این مثل و حیسر معنی مطول مستتر است اگر شرح آن کرده آید بطول
انجام مقصود ازین سخن نصیحتی ارجمند است که هر کار را بروقت آن کن و
در چیز تراخی مینکن چنانکه پیش از وقت نباید بعد از وقت هم نشاید شلّا امتحان
علم را وقت طفولیت و نوجوانی است آنکه درین پانزده سالگی از ناز و نعمت
یا کاهلی و غفلت توجه کسب علم نه گماشته اند دست حسرت گزیده اند و خون
دل خورده چه در عهد شباب علم آنوقتین بدان ماند که در موسم بهار علم
ماند و در فصل خزان بر نخیتن تخم و آب یاری شجر پر و اخت و آرزو
جز با بدست نیاید همین که باران بار و فراغان زمین شیار کنند و تخم در آن
افشانند چون سبز شود از هر چیزی مضرتش نگاه دارند در یک زمانی از آن
برخورند و خرمنش بردارند و اگر امروز کار نکنی ندانی که فردا چه زایدیسی بوده است
که آنچه بر فردا گذاشته اند از تمام بازماند و اگر تمام شد بکار نیامد و فی المثل
اگر مرکب و خانی را وقت روانگی ساعت ده است ساعت نازسانان
سفر همیاکن و پیشترک از ساعت ده خود را به مقام مناسب رسان و آماده
باش که ساعت ده همین که جسر آواز دهد سوار شو و بمنزل مقصود

و اگر سستی کنی مرکب بوقت خود روان شود و تو از سفر بازمانی ندانم که ترا

چه زیان رسد

اگر به شستن و زاول

این مثل مبنی بر حکایتست در از و غرض آنست که هر که تقصیر در کار
و خدبت کند روز اول بایشش گرفت ورنه امیدوار باش که آئینه
همچو تقصیرات بارها سرزند و زحمته از آن کشته و چون جریان عادت
بر آن گشت زنه از تقصیر باز نه ایستد و قوربا در مهات اقدیس منع
و زجر از نخت باید تا سلسله کار نیکو با انجام رسد

مرده بدست زنده

معنی لفظی این مثل عیان را چه بیان ولیکن مراد از مرده درین فقره مرد
بی اختیار است و از زنده مقصود صاحب اختیار پس بنده بدست
مولی و چاکر بدست آقا، پنهانست که مرده بدست زنده چون کسی جان
بدا و زندگان بهر طریقه که خواهند با و سلوک کنند در غسل و تکفین و تدفین
و مرده دم زند که این چه میکنی تدبیر از آن حال بی اختیار بدست صاحب
اختیار است چه مرده را احساس فعل زنده نبود و بنده و چاکر از امری بنده
ومی نموشد و همین است حال رعایا بدست سلطان وقت و بر همین
بنادر مالک و تنگ و غیره سنا قشما سیان شاه و رعیت اقبال ملک

که تعلیم و تربیت دریافتند خود را بحالت غلامی حَسَّ کرده خواستگار
از ادبی و حسدیت میشوند و سلطان آنرا کمتر پسندد و از نیت که در بعضی
از ممالک شاهیه مثل حرف غلط حک شد و سلطنت جمهوری بجای
حکومت شخصی نشست

نیکلی نیک را و بدی بد را

این مثل هم در دنیا دایر و سایر است و هر که قائل وجود حق تعالی
جل شأنه و پابند مذہب و دین بوده است نزد او این مسلمة الثبوت
است و مزاران حکایات و صدمات تجربات شهادت بر صدق
این مقالت داده اند پس اگر کسی خواهد که از دیگران نیکلی بنماید که خود
یا دیگران نیکلی کند که بل جزا الا احسان الا احسان -- آن نفوس قدسی دین
زمان حکم عقاد از نیک که در پاداش بدی مکافات بنیکلی کنند بلکه وقت آنست که
عمر را بخیر تو امید نیست بر سران و گو حالت مانه هر چه باشد اما غالباً نتیجه نیکلی شود
و ثمره بدی بدی ع گندم از گندم بر وید جو ز جو ع هر کس آن در وقت
کار که گشت -- و بواوید بعضی از احوان گفتند که نیکلی کن و بدی را انداز و نیکلی
بر باد گندم لازم

ولی را ولی می شناسد

ولی هر گشت نزدیک دوست است اما متعارف بمعنی دوست خداست انجنا

که خدا را دوست بودن صعب ترین کارهاست و اینگونه مردم کمتر نیاز آن
معرفت او نیز دشوار است اگر چه وجود او باشد و مصداق این مثل نه ولی
تنهاست بلکه هر صاحب جوهر تواند بود که علم و فضل و فن و هنر دارد و
پیدا است که شناخت عالم عالم کند نه جاہل چه در دست جاہل تحک
امتحان علم نیست که عیار گیر و بشناسد

هر که خود را بیند خدا را نبیند

خدا را دیدن بس دشوار است و چشم سر که محال است زیرا که ذات
او بالا و اعلا تر و نوره و مبرتر از آنست که حسی از جو اس بنده ادراک
و احساس آن نماید اما از مثل سبب تنبیط میشود که هر که خود را نبیند خدا را نبیند
پس منفی مثل آنست که خود بینی و تکبر را در حضرت او باریت پس هر که
خود را دید و کبر نمود مستحق نظر رحمت حق نباشد و قسری در گناه او نیاید بلکه
رانده شود چنانکه قصه ابلیس و کبر و اندکی او بر زبانها جاریست از آنجا
که هسته خود را واقع در مقابل هسته حق نهادن شرک است لاجرم
بایست آنست که نظر از هستی خود بردارد یعنی پیش او خود را با لک و معدوم
گرداند چون خود از میان رود هر چه پندیر از او داند و هر فعل را از او شناسد
و همین مایه معرفت است و همین است قرب و همین است خدایا
دیدن و این جمله مثل است بر نصیحتی که نه هزار انسان بخت را بخورد

راه نهد و پیوسته بانبندگی و تواضع و عجز و در ماندگی سر نهد

تواضع سر رفعت افرازدت

تکبر سر از بل را خوار کرد
بزرگان لعنت گرفتار کرد

یک در گیر محکم گیر

این مثل نیز بس محکم است و استوار کننده را بس است اگر

اختیار کند چه خداوند او را هرگاه برین کار نظر اقتد میرسانان او شود از آنکه

او را غیبه از آن ملاذ و لطایف نیست و ازین کیانی و یکرنگی او محروم

گردد. طائفه علیه فقیرا معنی این جمله نیکو داند و بر سر لایما اشارت

از آن کند. آورده اند که حضرت نظام الاولیا و الدین قدس سره وقتی

اندرون حجره در مطالعه کتاب بے مشغول بودند هر بار که باد می آمد

تخته در را گاه میکشاد و گاه می بست امیر حسن علاء بنجری که شاعر

مشهور دلی و مرید صادق حضرت بود و بر در تخته را بدست گرفت

از آن باز آن بست و کشاد نماز ناگهان نظر آن سلطان بر و افتاد فرمود

که حسن یک در گیر محکم گیر. امیر که صحبت یافته فقیر وزیرک بی نظیر بود

در حال تخته را بهر دو دست گرفت و پذیره شد

انچه بر خود نه پسندی بر دیگری پسند

این مثل حاوی بے از پند و موعظت است انسان را در خیر اندیشه

بنی نوع سلوکی باید ورزید که دیگر انوار نفع و ضرر متهای خود بشمارد و چنانکه نفع
 برای خود خواهد و دفع ضرر خود کند همان طریق با دیگران سپرد اما همچونیک محضری
 جز در طبقه درویشان کمتر بچشم آید آورده اند که یک از عوام بردست کاملی نبات
 آورد و التماس وظیفه کرد و فرمود که آنچه بر خود نه پسندی بر دیگری سپرد چنگاه
 برین گذشت روزی دیگر بخجست حاضر آمد و درخواست وظیفه نمود و پس
 طر لقیش گفت که ای عجب من روز خستین تلقین کرده ام عرض داشت
 که هیچ وظیفه ارزانی نشده است گفت نگفتم ام که هر چه بر خود نه پسندی
 بر دیگری سپرد انگس بیدار شد و بر غفلت خویش نادم گشت شیخ گفت تخمه
 اول بباد کردی تخمه دیگر چه باید - غایب خلافت پذیر اند که وظیفه همانست که بخواند
 در آید و نداند که تهذیب اخلاق و صفای باطن و حسن معالمت مقدم است
 تا درون خانه از گرد و غبار رفت و رو نیابد آراستگی ظاهر سودی ندهد پس
 نباید که همچو سیم سپید برون و سیاه اندرون باشی و از آن خوشتر که سپید برون
 و سیاه برون باشی - تا بندگان آتی در غلط نیفتند و خود از زالت نفاق
 و ریادورمانی - هیچ چیز تیر ازین نباشد که درون خراب بود و بیرون آباد
 مادرون را بنگ کریم و حال ا | ما برون را بنگ کریم و قال را
 بچته مانگرید با در شپیر نمیدید
 مطابق این مثل است آنچه مولانا روم فرموده تا نگردد طفل کی خوشدلین

ناگزیر ابرو کے خند و چمن و حاصل اینست کہ انسان را چیزی کے کہ میخواست طلبش
 ناگزیر است و آن هم با کمال و سماجت - پس ہر کہ طلب علم کند
 بر خدمت اوست کہ کمال و استبداد تحصیل کند و علم را بہ نیاز زندگی
 و اعزاز و تعظیم بخود مہربان سازد و از روش و روی خویش مہمان شتر
 تعلیم را متوجہ تبریت گرداند - اوستادان صوری و مثنوی و شفقت تربیت
 و افادہ شاگردان شل پذیر باشند و نمہنی بروی تجربہ بہ ثبوت رسیدہ
 است کہ ہر کہ از طلبہ نیک طریق و مراض و رضا جوئی آموزگار باشد اورا
 نظری خاص بحال او گرد و از نتائج تعلیم شل پذیر خورند و دل شاد باشد
 پس حیف بود اگر متعلم این راہ سلوک نماید و از علم محروم ماند

پیش طیبہ و پیش کار آزمودہ برو

طب را با تجربہ بہمان سبت است کہ علم را با عمل - در ہر امر تقدم علم است
 تا بصیرت از ان در کاری پدید آید اما تکمیل علم بی عمل صورت نہ پند و پس
 واجب آمد کہ چون از کتاب علمی فراغ فرآید در عمل و تجربہ کوشد اگر طیبہ
 قبل از تجربہ دست در معالجہ دراز کند خطر است و اگر تجربہ کاری بہ علاج کار نہ
 مانکہ از حد تجربہ بیرون نرود از خطر امین بود اما اگر تجا و زقیاس کند کورانہ رود
 و خطر عظیم اورا در راہ است این را تفصیل در کتاب و مکررہ ام

تنہا پیش فاضل روی راضی آئی

مقصود از این مثل آنست که حکم بطریق ناقص و نامکمل است چه حکم تا آنجا که نشان
نهر و فریق نشود اصل حقیقت را نرسد و چون واقع را کمابست نشان
فصل او اعتبار را نشان پس ازین مقوله بنیه است بر اینکه عدالت را اگر نرازان
نیست که بواجبه هر دو طائفه سماعت نزاع کند و چون ماله و ماعلیه بدان حکم کند
تا فیصله درست آید

جوی طالع زخروان نهر

این مثل هیچ پندی را متضمن نیست حضرت آفریدگار جلشانه هر کی را از
بندگان خود نصیب و قسمتی فرموده است و این امر و هب است نه کسی پس
از خلایق بے آنکه کتاب علم و نهر کنند براحت و فراغت زندگی کنند و
اکثری از اهل نهر در حمت افلاس مانند و این شان خالق کائنات است
سعدی علیه الرحمة اگر روزی بدانش در فردوسی پوز نادان تنگ تر
روزی بودی و بنادان آنچنان روزی رساند که وانا اندران حیران بماند
مروبی قزگی از فرقه سپاه برکنار شده در دفر ساحت داخل شد چون مر اعلق
بان دقبر بود گاه گاه اتفاق صحبت می افتاد و روزی گفت که (معاذ الله) در
دیوان خداوند تعالی انصاف نیست گفتم چگونه گفت که سپاه در جنگ
جان خود و دهر و بیش از ده دوازده روپیة دریا نیابد و ارباب دیوان در شایسته
کار کنند و صد و هزار مرسوم دارند مرا برآزادی و بیباکی او شکفت آمد چون آن

کس غیر واجب نبودی بود بخوابی که با او در آویزم بطاقت الحیل اورا از ان وادی باز گردانم حق انیت که هرگاه آفریده نظیر انصاف کند که بالاتر از ان صفته محمودیت پس آفریننده را نتوان گفت که انصاف ندارد اما آنچه از حکمت و مصلحت درین تقدیر است هیچکس ابر آن و قوفی نیست لاجرم انسان طاهر بین آنچه بنید اقتصار را می خود بر آن کند خضر علیه السلام کشتی را شکست و طفلی بگیناه کشت و دیواری شکسته را بی فرد قائم نمود موسی علیه السلام بر اعتراض نمود چون بر حکمت و مصلحت آن افعال خود آگاه ساخت بر جرات خود پشیمان شد و معذرت خواست در انسان را علم جزوی داده اند انقدر که زندگی اورا بسند اقد چنانکه دیگر حیوانات را بمقدار بسیر و او عطا فرموده هر چند عقل انسان بر عقل حیوان غالب است اما نه بمرتبه که اسرار و حکم حکیم علی الاطلاق را در یاد با فاهم

در خود پیش دانشمندان بگو

این مثل نیز نپسندند را شامل است بدان که مشوره سر همه مصالح است که بنای هر کار بر و است اگر مشوره نیکو یافت کار جمله بصلاح آید و اگر نه چنانست کار بمفسد انجامد پس اصل جمله مهات مشوره است بنابراین نصیحت است که در خود اگر خواهی که بگوئی با دانشمندان گوی تا دار و دهد و رنج رود و بطلان و انا حکیم و انشور نامور در زبان سلف بود گویند که از عوام نا فرجام و جاهلان

نابسانان بجان آمده خود را دیوانه ساخت و با اطفال فی سوار بازی میکرد
مردم از دانش و فهم او آگاه بودند پس هر که حاجت بمشورت بودی و در معرکه
باز نگاه طفلان بخمار ایستادی همین که چشم او بران افتاد اسپ بمین را
جولان داده پیش او میشافت که چه حاجت داری آن مرد صورت حال باز
نمودی و مشوره ازو طلب کردی و انا مشوره میداد و میگفت اسپ تن تنی
سیکند اگر سخنی دیگر هست بگو او گفت که خیر همین که این حرف شنید اسپ تا زبانه زد و رفت

شنیده که بود مانند دیده

این مثل اشارت برین کند تا توانی دیده را پیش گیر و شنیده پس گذار
صل اینست که دیده درجه عین الیقین دارد و خطا در راه نیابد و شنیده هزار
احمال دارد چه آن خبر است که احتمال صدق و کذب هر دو دارد و شقه را
راویان باید و چند آنکه راوی کمتر بصدق قریب تر جمیع تفنن و تفسیح طبع
حلقه زده شنیدگی از انمیان سخنی بکاغذ نوشت و نگار داشت و با دیگر
آهسته گفت آن دوم با سوم و سوم با چهارم همچنین سلسله وار یکی با دیگری
گفت تا آنکه نوبت باول رسید و بکاغذی دیگر نگاشت سپس آن دو کاغذ
را برداشت و همگنان چشم بر دوختند این مرد اهل کاغذ اولین پیش هم
خواند همه شغفتند و بعد از آن کاغذ آخرین در هر دو نوشته چندان تفاوت

پدیدار شود که همه مجلسیان را حیرت رود و بشمار او اولین کاغذ بود که نخستین
 نازگاه نیکو دارد و در کاغذ دوم بود که کاغذ را فتح خواهند کرد و پدید است که اینهمه
 فرق بازگشت نقل و روایت است پیر تردی بحضور شاهای آمد و گفت ای
 ملک میان راست و دروغ چار انگشت فصل است بود چگونگی پیر و چار انگشت
 میان چشم و گوش نهاد و برقت اهل دربار بر این لطیفه تحسین کردند فقط

سید از سجاده البقا

CALL No. { ۲۱۲۱۲۱ } ACC. No. ۷۵۷۳

AUTHOR أبو الحسن

کتاب سوم فارسی

Acc. No. 795
Book No. 12
المجلد الثاني
كتاب يوم خالدي

[illegible]

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over - due.

